

جک لندن

Jack London

# حاشیہ شمال

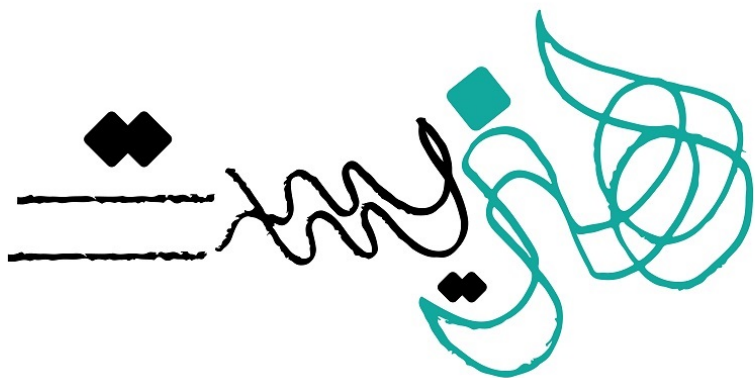


مترجم : نوذر

جک لندن

Jack London

حاشمال



**WWW.HONARIST.COM**

برای دانلود تمامی کتاب‌های جک لندن به سایت هنریست مراجعه کنید.

## مقدمه

در سالهای اخیر مردم ایران کم و بیش با آثار جک لندن نویسنده مشهور آمریکائی آشنا شده اند و بعض آثار مهم او به زبان فارسی ترجمه گردیده است. آثار لندن متنوع و فراوانست، و در عمر کوتاه خود، با وجود کثرت مشغله و زندگی پرماجرائی که داشته، آثار فراوان بوجود آورده است.

تم اصلی آثار لندن، قهر طبیعت و ظلم اجتماع است. جک لندن، طبیعت را خوب می شناسد و با عوارض و سوانح گوناگون آن آشناست، سرزمین های یخ زده قطبی، اقیانوسها و دریاها، طوفانها و گردبادها، و آثار خشم طبیعت را در زندگی پرماجرای خود فراوان دیده است. در آثار او، انسانها با خشم طبیعت می جنگند، طبیعت را منکوب می کنند و گاهی منکوب میشوند. جنگ میان انسان و طبیعت، همیشه و همه جا در آثار لندن دیده میشود. لندن قدرت را دوست دارد، طوفانهای مهیب و گردبادهای هولناک را می ستاید. انسانهای گردن فراز و پر خاشجوی را که از مرگ نمی ترسند، و برای تسلط بر طبیعت قدم به پیش می نهند، تحسین میکند. لندن آرامش را دوست ندارد، و اصولاً با سکون آشنا نیست. آثار او سرتاپا، تحرک، شور و نشاطست. قهرمانان آثار او اعم از حیوان و انسان همه پر تاب و طبع، پر حرکت، و با نشاطند. نمونه تیپیک قهرمانان او، قهرمان داستان عشق بزندگی است. (۱) يك انسان گرسنه و بیمار در سرزمین های یخ زده قطبی، در سرمای طاقت فرسا، برای رهایی از مرگ، به پیش می- شتابد. گرگ گرسنه و بیماری هم بدنبال اوست. يك انسان گرسنه و بیمار، و يك گرگ گرسنه و بیمار، در تلاش پیروزی بر یکدیگرند. این دو موجود دردمند، در آستانه مرگ، یا بهتر بگوئیم در کام مرگ برای رهایی از مرگ میکوشند. کوشش آنها شگفت انگیزست. کوشش تا باز پسین لحظه ادامه دارد،

سرانجام انسان پیروزمیشود، و زندگی نجات می یابد. درداستان حماسه شمال، نمونه دیگری از تلاش يك انسان، بچشم میخورد. ناآس، در جستجوی معشوق خویش، دریاهاى بیکران، و سرزمین های بیشمار را زیر پای سپرد. عشق آتشین و طوفانی، او را به اینسوی و آنسوی آفاق می کشد. او خستگی نمی شناسد، با یأس آشناییست، از موانع نمی ترسد. در اینجاهم، پیروزی با اوست. او میداند که جوینده یا بنده است و سرانجام مطلوب خویش را می یابد. این تلاش پایان ناپذیر، در تمام آثار جك لندن بچشم میخورد. این تلاش ناشی از قدرت است، و قدرت تم اصلی آثار اوست

یکی از آثار مهم جك لندن، و شاید مهمترین اثر او، پاشنه آهنین (۱) است. لندن این کتاب را بسال ۱۹۰۷، برشته تحریر کشید. در این کتاب دسائس سرمایه داری معاصر، و مبارزه طبقه کارگر برای رهایی از اسارت سرمایه، توصیف شده است. قهرمانان این اثر بزرگ، همه خیالی هستند، و حوادثی که وقوع می یابد، تمام محصول خیال نویسنده است. لندن در پاشنه آهنین، پیدایش فاشیسم را پیش بینی می کند، و بدون اینکه متذکر این اصطلاح شود، اقدامات سرمایه داری بزرگ را، در لحظه اوج بحرانهای درونی، و در آستانه سقوط با قدرت تشریح می کند. لندن، هنگام نوشتن پاشنه آهنین مانند بسیاری از نویسندگان و متفکرین عصر خود، معتقد بود که انقلاب کارگری، برای نخستین بار در کشوری وقوع می یابد، که از لحاظ رشد صنعتی و تعداد کارگر، از کشورهای دیگر جلوتر باشد. لندن پیش بینی می کرد که نخستین انقلاب در ایالات متحده وقوع می یابد، وی بر اثر حمله متقابل سرمایه داری بزرگ منکوب می شود، و از آن پس، یک دوره طولانی آغاز می گردد که در آن عده معدودی از جباران بنام ائیگارش ها (۲) قدرت مطلقه را بدست دارند، و اوامر خود را بوسیله يك نیروی کانگستری (شبهه س.س). بنام سر بازاران مزدور (۳)، عملی می سازند. لندن سپس بتوصیف مبارزه مخفی، میان نیروهای غالب و مغلوب می پردازد، و دسائس نیروهای غالب را، برای تحکیم اختناق موجود، باموشکافی

Oligarch - ۲

Iron Heel - ۱

Mercenary - ۳

تشریح می کند . پاشه آهنین ، بعد از ۱۹۳۳ ، یعنی بعد از تسلط فاشیسم بر آلمان ، دردنیا مورد توجه فراوان قرار گرفت .

زندگی تلخ و پرحادثه لندن ، اورا با بسیاری از مواضع تاریک ورنج باز حیات انسانی آشنا کرده است . لندن فقر و مفساد ناشی از آن را بخوبی می شناسد ، زیرا خود مزه فقر را چشیده است . لندن ، در یک خانواده فقیر بدنیآ آمد و هنوز شانزده سال از عمرش نگذشته بود که در چنگال یک اجتماع زرپرست و ددمنش گرفتار شد . سالهای اولیه زندگی خود را در میان راهزنان دریائی ، جویندگان طلا ، و ماجراجویان و حادثه سازان گذارند . همین زندگی محنت بار ، در نهاد او ، دشمنی آشتی ناپذیری با طبقات متنعم و طفیلی بوجود آورد که هیچگاه زائل نشد . لندن زندگی فقیرانه و دشوار بینوایان کشور خود ، و پست ترین محلات فقیرنشین لندن را دید ، با ساکنین آنها محسورشده و آثاری در توصیف آنها بوجود آورد . اثر معروف سکنه اعماق اجتماع (۱) ، یادگاری از زندگی فقیرانه و تلخ او و مردمی است که با آنها دمساز و همنشین بوده است .

همانطور که گفتیم ، تم بزرگ آثار جک لندن **قهر طبیعت** و ظلم اجتماع است . زندگی در نظر او ، یک ستیزه ظالمانه و پیروزی ، یک نتیجه غیر مرتبط با عدالت است . این استنباط ، محصول محیطی است که او را احاطه کرده بود . جک لندن در غالب داستانهای کوتاه خود ، این استنباط را مسکوت میگذارد ، ولی مجموعه داستان ، و سرنوشت قهرمانان بر این معنی گواhest . داستان **فقط گوشت** که در این کتاب ترجمه شده ، نمونه خوبی از این طرز تفکر جک لندن است . دو دزد ، از خانه ای مقداری جواهر میزدند ، و از نخستین لحظه برای نارویدن یکدیگر ، و تصاحب جواهرات شروع بدسیسه چینی میکنند ، بالاخره یکدیگر را مسموم میسازند ، و هر دو از پادرمیآیند . در این داستان جک لندن ، سببیتی را که در جامعه های سرمایه داری وجود دارد ، با قدرت ترسیم میکند و نشان میدهد که چگونه افراد برای ارضاء شهوات خود ، از ریختن خون یکدیگر دریغ نمیورزند و از ارتکاب هیچ جرم و جنایتی چشم نمیپوشند . بنظر جک لندن ،

زندگی و سر نوشت دودزد ، نمونه ای از زندگی در جوامع سرمایه داریست .  
 در این جوامع ، قانون جنگل ، قانون گوشت ، قانون آدمخواری ، بر بریت  
 و امحاء تمام فضائل انسانی ، حکمرواست . طلا فرمانروای مطلق و حاکم  
 بر سر نوشت انسانهاست . همه چیز ، تمام فضائل و اخلاقیات و عادات و رسوم  
 با معیار طلا سنجیده میشود . در داستان فرانسیس اسپیت (۱) باز با چنین صحنه ای  
 روبرو میشویم . ملاحان يك كشتی نیم شکسته ، برای سچووع در صدد کشتن  
 یکی از افراد کشتی ، و خوردن گوشت او بر می آیند . قرعه فال بنام کودک  
 اصابت میکند . در لحظه ای که کودک زیر تیغ جلاد از پا در میاید ، بادبان  
 کشتی در افق دریا نمودار میشود در این داستان هم ، جک لندن ، ظلم اجتماع  
 را ، با قدرت توصیف میکند . خوانندگان فارسی آثار جک لندن ، در اثر  
 دیگر او بنام يك تیکه گوشت (۲) با نمونه دیگری از زندگی رقت بار انسانهایی  
 که سر نوشتشان ملعبه پول است روبرو میشوند .

نکته قابل تذکر در مورد آثار جک لندن اینست که در آنها نفوذ  
 عمیق تئوری بقای اصلح داروین ، دیده میشود . لندن در کتاب خود بنام  
 پیش از آدم (۳) (که یک کتاب غیر دقیق ولی خواندنی است) سعی کرده است  
 که عقائد داروین را ، ترویج کند . گو اینکه اصول عقائد داروین هنوز  
 مورد قبول است ، ولی در نیمه دوم قرن بیستم ، در نحوه تطبیق و تفسیر آنها  
 تغییرات مهمی روی داده است . در قرن نوزدهم ، تئوری بقای اصلح داروین  
 از طرف سرمایه داران ، وسیله توجیه رژیم سرمایه داری بود و این نظریه  
 قهرأ منجر به تقسیم نژادها بنژادهای « برتر » و « پست تر » میشد . در سی سال  
 اخیر ، تطبیق « زیست شناسی » بر سیاست که بوسیله فاشیست ها عملی شد ،  
 نتایج هولناکی ببار آورد که امروز همه با آن آشنا هستند . ولی در دوره  
 جک لندن وضع اینطور نبود . در آن دوره هنوز ، تطبیق خام اصول

Francis Spaight - ۱      ۲ - Apiece of Steak

این داستان در مجموعه خاموشی سپید ، بوسیله مترجم این کتاب  
 بقارسی در آمده و یکی از بهترین داستانهای کوتاه جک لندن است .

۲ - Before Adam

بیولوژیک داروین ، برسیاست شیوع داشت ، ولندن هم تحت تأثیر آن قرار گرفته بود . بهمین مناسبت ، در بعض آثار جک لندن ، علاقه او به تحلیل روحیات قهرمانان از نظر نژادی دیده میشود .

بطوریکه « جورج ارول » در تحلیل آثار جک لندن میگوید :

« لندن یکنفرسوسیالیست بود که غرائز دزدان دریائی را همراه داشت ، لندن یک ماتریالیست قرن نوزدهم بود . لندن جامعه صنعتی وحتی متمدن را ، زمینه آثار خود قرار نمیداد . غالب داستانهای او ، در مراتع و جزایر دریا های جنوب ، در کشتی ها ، در زندان ها و در امکنة متروک قطب شمال ، ... جریان مییابد » باوجود این لندن ، گاهی در باره جامعه صنعتی معاصر خویش هم مطالبی نوشته است ، و بطور کلی ، اینها بهترین آثار او است . بغیر از داستان های کوتاه ، در آثاری از قبیل **سکنه اعماق اجتماع** ، راه (۱) (کتاب کوچک و درخشانی که وقایع دوران ولگردی لندن را توصیف میکند) بعضی از قسمت های **دوره ماه (۲)** ، تاریخ پر غوغای تری دیونیو نیوسم امریکا ، زمینه کار نویسنده قرار گرفته است . لندن باز ندگی کارگران آشنا بود و بدون تجاربی که شخصاً از زندگی کارگران داشت ، نوشتن داستان هر قد ۳ امکان پذیر نیگشت .



متأسفانه در این مقدمه مختصر و فرصت کم ، مجال بحث تفصیلی درباره آثار جک لندن نویسنده بزرگ امریکائی نیست . نویسنده این سطور ، امیدوار است که در فرصتی مناسب ، مستقلاً یا در یکی از نشریات ادبی اینکار را در حدود اطلاعات محدود خود انجام دهد . ضمناً تذکر نکته ای را درباره ترجمه آثار جک لندن لازم میدانم . در یکی دو سال اخیر ، چندین اثر جک لندن بفارسی ترجمه شده است ، ولی غالب یا تمام این ترجمه ها ، از روی متن های فرانسه ، بفارسی درآمده و در نتیجه دور از شیوه و روح بیان لندن است . تردید نیست که زبان لندن بسیار پیچیده و دشوار و ترجمه مستقیم آثار او مستلزم دقت و توجه بسیار است ، ولی بنظر نویسنده ، ترجمه غیر مستقیم آثار

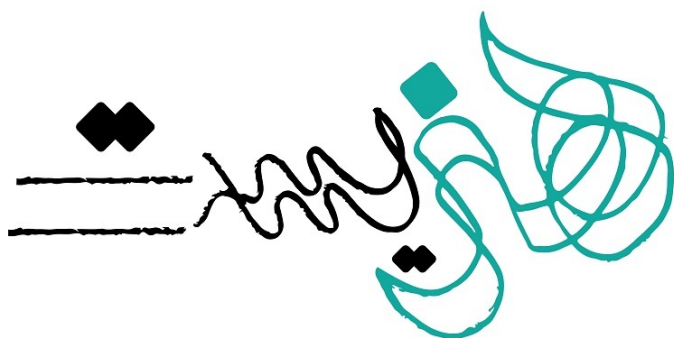
نویسندگان ، غالباً انحراف از اصل را تشدید میکند ، و مانع انتقال صحیح یا بالنسبه صحیح ریزه کاریهای آنها میشود . چه خوب بود که ترجمه آثار جك لندن را ، آشنایان بزبان انگلیسی بمهد می گرفتند ، و از ترجمه غیر مستقیم آثار او خودداری میشد .

نوذر

اردیبهشت ۱۳۳۲

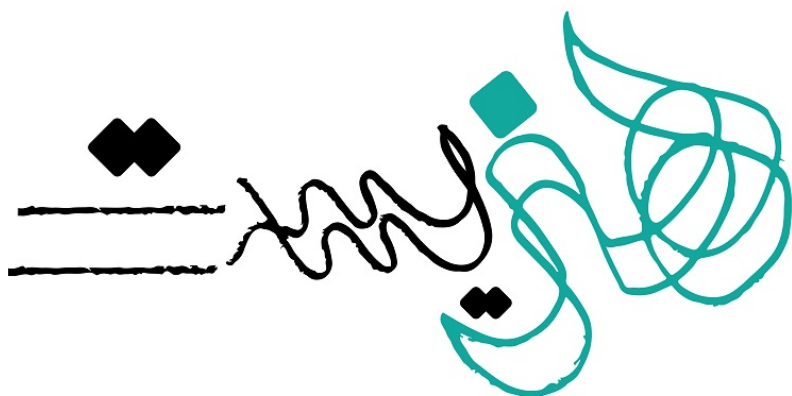


فقط گوشت



**WWW.HONARIST.COM**

برای دانلود تمامی کتاب‌های جک لندن به سایت هنریست مراجعه کنید.



**WWW.HONARIST.COM**

بگوشه ای خزید و بیالا و پائین خیابان نگاه کرد، ولی جز نور چراغهای خیابان، در گذرگاههای پشت سرهم، چیزی ندیده؛ آنوقت از همان راهی که آمده بود باز گشت. او انسان سایه ماندی بود که بیصدا و بدون حرکت زائد در فضای نیمه تاریک میخزید. خیلی مراقب بود. مانند یک حیوان وحشی جنگلی، همه چیز را باهشیاری میفهمید و میسنجید. اگر در دل آن ظلمت، کسی میخواست در اطرافش بجنبد و جنبش خود را از نظرش مخفی دارد، میبایست از او سایه وارتر باشد.

علاوه بر اینکه بوسیله حواس خود، پیوسته از اوضاع باخبر میشد، دارای یک نحوه احساس از محیط اطراف خویش هم بود. میدانست ساکنین خانه ای که لحظه ای پیش در برابر آن توقف کرده بود بچه دارند، ولی این معرفت، نتیجه ادراک ارادی نبود، بهمین جهت بقدری این اطلاع مکتوم و مرموز بود که حتی خودش هم بر آن وقوف نداشت. با وجود این، اگر لحظه ای میرسید که ورود بآن خانه لازم میشد، با فرض اینکه در آن خانه بچه وجود دارد دست بعمل میزد.

همین طور نمیدانست از کجا میداند که صدای پائی که از خیابان مخالف میآید برای او متضمن خطری نیست . قبل از اینکه او را ببیند میدانست عابر دیر وقتی است که بخانه خود میرود . عابر، در چهارراه ظاهر شد و در بالای خیابان ناپدید گردید . مرد مراقب، ملتفت شعله‌ای شد که در پنجره خانه‌ای که در گوشه‌ای قرار داشت زبانه کشید و هنگامی که خاموش شد دانست که شعاع کبریتی بوده است . پدیده مانوسی را آگاهانه تشخیص داده بود و این فکر بخاطرش راه یافت که «کسی میخواست ببیند ساعت چیست .» در خانه دیگر، يك اطاق روشن بود . چراغی با پر تو نیم روشن، یکنواخت میسوخت و او احساس کرد که در آن اطاق بیماری خفته است . توجه او مخصوصا بخانه‌ای که آن طرف خیابان میان یک سلسله عمارات قرار داشت جلب شده بود . حداکثر توجه را باین خانه معطوف میداشت، بهر طرف که نگاه میکرد و بهر سو که روان میشد باز نگاہها و گاههایش بسوی آن خانه باز میگشت . در خارج و داخل خانه، هیچ خبری نبود . هیچ حادثه‌ای روی نمیداد . در پنجره‌های آن نوری بچشم نمیخورد و در هیچیک از آنها خاموش و روشن شدن نور هم بچشم نمیرسید . او، دورخانه میگشت و هر بار ، قبل از اینکار، وضع نقاط مجاور را پیش بینی میکرد .

باینکه همه چیز را حس میکرد، مطمئن نبود . کاملاً اوضاع خطرناک خود اطلاع داشت . اگر چه از صدای پای عابر اتفاقی مضطرب نشده بود با این حال مانند غزال یمنی که گوش بزنگ، حساس و آماده بود . میدانست که ممکنست افراد زیرك دیگری که در حرکت ، ادراك و پیشگوئی

همطراز او باشند ، درقلب ظلمت بخزند .

در انتهای خیابان چشمش به چیزی خورد که حرکت میکرد. میدانست که آن چیز ، عابری نیست که دیر گاه بخانه رود ، میدانست چیزی جز تهدید و خطر نیست . دوبار ، جلوی خانه‌ای در خیابان سوت کشید ، بعد مانند سایه‌ای در زاویه خیابان و در اطراف آن زاویه آهسته ناپدید شد. در آنجا ایستاد و بادقت باطراف خویش نگاه کرد . وقتی که دوباره مطمئن شد ، باطراف زاویه خیابان سر کشید و چیزی را که حرکت میکرد و نزدیکتر میشد مورد مطالعه قرارداد. درست حدس زده بود، پلیس بود .

مرد از چهارراه گذشت و بگوشه دیگر رفت و از آنجا ، گوشه‌ای را که ترك کرده بود مورد مراقبت قرارداد. پلیس را دید که عبور کرد و مستقیم به خیابان بالا رفت . موازی خط سیر پلیس قرار گرفت و باز از زاویه دیگر، رفتن او را نگاه کرد ، آنوقت براه اول خود باز گشت . یکبار جلوی خانه‌ای در خیابان سوت کشید و پس از مدتی یکبار دیگر سوت کشید؛ این سوت علامت اطمینان بود ، همانطور که دو سوت قبلی علامت هشدار بود. زمینه تاریک جثه‌ای را روی بام ایوان دید که آهسته از ستون فرود می‌آمد . این جثه پائین آمد ، از در آهنی کوچکی گذشت و بیابین پیاده رو رفت و شکل انسانی بن خود گرفت . مردی که مراقب بود در خیابان راه خود را ادامه داد، یکسر بگوشه خیابان رفت و از آنجا عبور کرد و بدیگری ملحق شد . مرد مراقب ، در قبال این شخص هیكلی كوچك داشت .

پرسید : « مات چكار كرده ؟ »

مرد دیگر، غرغره نامشخصی کرد و ساکت چند قدم برداشت و گفت  
«خیال میکنم طعمه را بچنگ آورده باشم» جیم در تاریکی، زیر لب، خنده ای  
کرد و منتظر بقیه حرفهای مات شد. از جلوی خانه ها عبور کردند و جیم  
عنان صبر را از دست داد و پرسید:

— «خوب، بالاخره چه غنیمتی بتورزیدی؟»

— «خیلی مشغول بودم، فرصت شمردن آنها نشد، ولی طعمه چاق  
و چله ایست. میتوانم بگویم که خیلی چاق و چله است. صبر کن به خانه  
برسیم آنوقت خودت خواهی دید.»

جیم در زیر چراغ چهارراه بعدی بادقت باو نگریست و دید که  
چهره اش کمی گرفته است و بازوی چپش را بطرز مخصوصی نگاه داشته  
پرسید: «بازوت چه شده؟»

— «مرد که گازم گرفت، امیدوارم دچار هاری نشده باشم. وقتی  
انسانی انسان دیگری را گاز میگیرد گاهی دومی هار میشود. این طور  
نیست؟» جیم بالحن تحسین آمیزی گفت:  
— «دعوات شد؟»

مرد دیگر غرغری کرد.

جیم طاقش طاق شد و داد زد: «ملعون چرا جواب نمیدهی؟ بگو  
چطور شد. برای صحبت زیر لفظی می خواهی؟»

جواب این بود: «خیال میکنم کمی گلویش را فشار دادم.» آنوقت  
در توضیح جمله قبلی گفت: «او بیدار شد.»

- «کارت را تروتمیز کردی. من بهیچوجه صدائی شنیدم.»  
مرد دیگر جدی گفت: «جیم! موضوع خفه کردن در کارست.  
دخلس را آوردم. چاره‌ای نبود. بیدار شده بود. من و تو باید مدتی قایم  
باشویم.»

جیم سوت کوتاهی کشید و باین ترتیب نشان داد که حرف او را  
فهمیده است.

ناگهان پرسید: «صدای سوت مرا شنیدی؟»  
«مطمئناً. تمام کارها را کرده بودم. داشتم پائین می‌آمدم.»  
- «نره گاوی بود. ولی يك لحظه بیشتر نایستاد - يك راست رفت،  
زد بچاك و از نظر ناپدید شد. آنوقت من برگشتم و سوت زدم که تو باخبر  
شوی. چرا بعد از سوت من آنقدر طول دادی؟»

مات گفت «منتظر بودم که مطمئن شوم. وقتی سوت دوم تو را شنیدم  
خیلی خوشحال شدم. انتظار، کار سختی است. آنجا نشستم و فکر کردم  
و فکر کردم... آه همه جور فکر کردم. افکار يك دزد جالب است. يك  
گربه لعنتی در اطراف خانه حرکت میکرد و با صدای خود آزارم میداد.»  
جیم بی اینکه با حرف مات ارتباطی داشته باشد با خوشحالی گفت:  
«لقمه چرب و نرمی است؟»

- «مطمئناً چرب و نرمه جیم. خیلی دلم می‌خواهد دو باره  
بآنها نگاه کنم.»

دو مرد بدون اینکه متوجه باشند بر سرعت گام‌های خود افزودند.

با این حال احتیاط را از دست نמידادند. دوبار، راه خود را عوض کردند تا با پلیس روبرو نشوند. پس از اینکه اطمینان حاصل کردند که پلیس مواظبشان نیست خود را توی راهرو تاریک يك خانه در پائین شهر انداختند و تا وقتی که باطاق خودشان در طبقه بالا نرسیدند کبریت نزدند. همان حال که جیم چراغ را روشن میکرد، مات در را قفل کرد و چفت های آنرا انداخت. وقتی که روی خود را برگرداند هم دستش را دید که منتظرست، از مشاهده شور و التهاب او، لبخندی زد.

در حالی که چراغ قوه كوچك خود را در آورده بود و امتحان میکرد گفت: «چراغ قوه خوبی است، ولی باید يك باتری تازه تهیه کنیم. نورش خیلی کم شده. يكي دوبار نزديك بود مرا در تاریکی بگذارد، خانه وضع عجیب و غریبی داشت، نزديك بود گم بشوم. اطاق او سمت چپ بود و این موضوع مرا تا اندازه ای سردرگم کرد.»

جیم حرفش را قطع کرد: «بتو گفتم که اطاق او سمت راست است.»  
مات بسخن خود ادامه داد: «تو گفتمی سمت چپ است. من یادم هست که توجه گفتمی، نقشه ای را که کشیدی اینجاست.»

دستش را توی جیب نیم تنه اش کرد و کاغذ تاخورده ای را بیرون کشید، وقتی کاغذ را باز میکرد جیم خم شد و بآن نگاه کرد.

جیم اعتراف کرد که: «من اشتباه کرده بودم.»

— «حتماً اشتباه کرده بودی، من مدتی مردماندم.»

جیم فریاد زد «ولی حالا این موضوع اهمیت ندارد بگذار ببینم چه



طعمه‌ای بتور زده‌ای .»

– مات غرید : «اهمیت دارد . برای من خیلی اهمیت دارد ... من خودم را بخطر انداختم . وقتی که تو در خیابان ایستاده بودی ، اجل بالای سر من معلق میزد . تو باید حواست سر جاش باشد و بیش از این احتیاط کنی . خیلی خوب ، حالا آنها را نشان میدهم .»

بابی قیدی ، دستش را توی جیب شلوارش کرد و يك مشت الماس ریز بیرون آورد . آنها را مثل جویبار درخشانی روی میز روغنی روان کرد . جیم دشنام بلندی داد .

مات با خورشحالی فاتحانه ای گفت : «اینکه چیزی نیست ، هنوز کجاش را دیده‌ای .»

از جیب های خود غنائم را یکی پس از دیگری بیرون آورد . این الماسها در پوست شتر پیچیده شده و از الماسهای اولی درشت تر بود . از یکی از جیبهایش یکمشت جواهر تراشیده ریز بیرون آورد . در همانحالی که آنها را پشت سر هم روی میز می ریخت گفت : «گرد خورشید !»

جیم آنها را امتحان کرد .

گفت – «هر يك از اینها دو دلار میارزد . همش همینست ؟»

مات بالحن تندى جواب داد «کافی نیست ؟»

جیم با تردید گفت : مطمئناً کافىست . بیش از آن چیزی است که

من انتظار داشتم . من اینها را از ده هزار دلار يك سنت هم کمتر نمیفروشم .»

مات زیر لب گفت: « ده هزار دلار، اگر چه من از جواهر فروشی سر رشته ندارم، با این حال دو برابر این قیمت آنهاست. بآن بزرگه نگاه کن» آنرا از میان توده درخشان بیرون کشید و با رست یک نفر جواهر شناس، مقابل چراغ گرفت، میخواست آنرا وزن و اظهار نظر کند.

جیم در قضاوت پیش دستی کرد و گفت: « این بتنهائی هزار دلار میارزد.»

مات بالحن سرزنش آمیزی گفت: « هزار دلار قیمت ننه جوته، اینو با سه هزار دلار هم نمیشود خرید.»

— « بیدارم کن، دارم خواب میبینم.»

تلؤلؤ جواهرات، چشمان جیم را خیره کرده بود و الماسهای درشت تر را بیرون میآورد و معاینه میکرد.

« مات! ما مردان توانگری هستیم، درست و حسابی دارا هستیم.»

فکر عملی تر مات این بود که: « سالها طول میکشد تا از چنگ آنها

خلاص شویم.»

— « ولی فکر کن چطور زندگی خواهیم کرد. هیچ کاری جز خرج

کردن پول و خلاصی از چنگ آنها نداریم.»

بتدریج که مزاج بلغمی مات بهیجان میآمد، از چشمانش فروغ خفیفی

زبانه میکشید. با صدای کوتاهی زمزمه کرد: « بتو گفتم که فکر نمی کردم

چقدر جاق و چله است.»

جیم که گوئی در حال خلسه بود گفت: « چه قشنگ! چه قشنگ!»

مات دستش را در جیب نیم تنه زیری خود کرد و گفت : « این یکی را فراموش کرده بودم . » یکرشته مروارید از میان پوشش زرورقی و پوست شتر بیرون آورد . جیم شتاب زده بآن نظر افکند .

گفت . « خیلی قیمت دارد . » و بسوی الماسها روی گرداند . سکوت بر این دو مرد حکم روا شد . جیم با جواهرات بازی میکرد ، آنها را میان انگشتان خود حرکت میداد ، رویهم میریخت و صاف و پهن میکرد . مردی بود باریک اندام ، عصبی ، بی قرار ، حساس و زرد چهره ، یکی از آن ولگردان مونه بود که گونه های ورچروکیده و نازیبا و چشمان ریز داشت و همیشه گرفته گی تب آلودی را نشان میداد ، صورت و دهانش مانند گربه حال حیوانی داشت ، فساد تامنراستخوانش راه یافته بود .

مات به الماسها دست نزد ، نشست ، چانه اش را روی دستهایش و آرنجهایش را روی میز گذاشت و با چشمان نیمه باز برشته درخشان چشم دوخت . وضع او درست نقطه مقابل وضع دیگری بود . او در شهر بزرگ شده ، پر عضله ، درشت و پرمو بود و از نظر نیرو و قد و قواره به گوریلا شباهت داشت . به آخرت معتقد نبود . چشمهایش گود افتاده و از هم باز بود و احساس برادری خشونت آمیزی در آنها دیده میشد . چشمانش اعتماد میبخشید ولی اگر از نزدیکتر مورد ملاحظه قرار میگرفت دیده میشد که کمی بیش از اندازه گود افتاده است ، سایه ایست از هم مجزا . این مرد ، قد و قواره عادی نداشت و گونه هایش بیننده را فریب میداد .

جیم ناگهان گفت : « این جواهرات پنجاه هزار دلار میارزد . »

مات گفت : « صدهزار دلار »

سکوت برقرار شد و مدتی دوام یافت و بالاخره جیم لب بسخن

گشود :

- « مردیکه آنها را توی خانه نگاهداشته بود - دلم میخواست

علتش را بدانم . من فکر میکردم آنها را در یک صندوق آهنی ، توی مغازه اش

نگاهداری میکند . »

مات بیاد مرد خفه شده افتاده بود که در آخرین لحظه در پر تونیمه

روشن فانوس الکتریك باو نگریسته بود ، ولی از این مقوله صحبت نکرد .

جواب داد : « علت ندارد ، ممکنست میخواست به سر شریکش

کلاه بگذارد . ممکنست اگر خدمتش نمیرسیدیم صبح میخواست به جای

نامعلومی برود . من خیال میکنم که در میان مردم شرافتمند هم ، همانقدر

دزد وجود دارد که در میان دزدها . تو جیم درباره این مطالب ، در مقالات

خیلی چیزها خوانده ای ، شرکاء همیشه بهم حقه میزنند . »

نگاهی عجیب و عصبی در چشم جیم نمودار شد . مات خودش را

بکوجه علی چپ زد که این نگاه را درك نکرده است ، با اینحال گفت :

« جیم بچه فکر میکنی ؟ »

جیم کمی متوحش شد .

جواب داد : « هیچی . فقط فکر میکنم چکار مضحکی کرده ، تمام

جواهرات را در خانه اش نگاهداشته . چرا از من این سؤال را کردی ؟

«هیچی، فقط میخواستم چیزی پرسیده باشم، همین و بس...»  
 سکوت برقرار شد، ولی گاهی خنده عصبی و کوتاه جیم آنرا برهم  
 میزد. جواهرات حالش را منقلب ساخته بود. فقط زیبایی آنها در نظرش جلوه  
 نمیکرد. او نمیدانست که این جواهرات بخودی خود هم زیباست. اندیشه  
 تیزپر او بهوای لذاتی بود که با آنها خریداری میشد و تمام هوس ها و  
 شهوات مغزمریض و جسم بیمارش بر اثر مشاهده آنها بهیجان آمده بود.  
 در ورای اشعه درخشان آنها کاخهای اسرار آمیز و عجیب پیامی کرد و  
 مفتون ساخته های فکری خویش میشد. در این موقع بود که آهسته میخندید،  
 این چیزها از مرحله واقعیت خیلی دور بود. با وجود این، جواهرات روی  
 میز مقابل او میدرخشید، شعله شهوت او را تیز میکرد و او دوباره میخندید.  
 مات، ناگهان خود را از چنگ رؤیا هایش رهاند و گفت: «تصور  
 میکنم باید آنها را بشمریم. میبینی که شیشه پیلای در کار نیست، باید  
 هم، در کار من و تو شیشه پیلای نباشد. میفهمی؟»

جیم این حرف را دوست نداشت و این عدم علاقه را در چشمان  
 خویش فاش ساخت. در همان حال مات آنچه را که در چشمان هم دستش  
 میدید دوست نداشت.

مات بالحن تقریباً تهدید آمیزی گفت: «میفهمی؟»

جیم با حال تدافعی، در حالی که خیانت در درونش زمزمه میکرد گفت:

«مگر ما همیشه با هم بی شیشه پیلای نبوده ایم؟»

مات غرید: «بی شیشه پیلای بودن در ایام سختی بنظر من هیچ

ارزشی ندارد. بی‌شילה پيله بودن درایام خوشبختی باارزشست. وقتی که ما آمد در بساط نداریم جز بی شيله پيله بودن چاره‌ای نیست. ماحالا کار و بارمان خوب شده، میتوانیم کاسب بشویم - کاسب شرافتمند. میفهمی؟

جیم تصدیق کرد و گفت: «عقیده منم همینست» ولی در اعماق روح ضعیفش - علی‌رغم او - اندیشه‌های هرزه و درهم درهم چون حیوانات زنجیر شده جنب و جوش میکردند.

مات بسوی طاقچه غذا که عقب چراغ دو قتیله‌ای غذا پزی جای داشت رفت. از توی يك پاكٔ چای و از توی پاكٔ دیگر مقداری فلفل سرخ بیرون آورد. با پاكٔ ها به جلوی میز بازگشت و دورشته الماسهای ریز را در آنها گذاشت، بعد جواهرات درشت را شمرد و آنها را در کاغذ زرد و پوست شتر پیچید.

گفت: «صد و چهل و هفت تا بالنسبه درشت، بیست تا راستی راستی درشت، دو تا خیلی بزرگ و یکی معرکه، و یکی دو مشت کوچولو و کوچولو» به جیم نگاه کرد.

جواب جیم این بود. «صحیح.»

نتیجه حساب خود را روی يك تیکه کاغذ نوشت، سوادى از آن برداشت، يك نسخه را به همدستش داد و نسخه دیگر را نزد خودش نگاهداشت

گفت: «برای مراجعه خوبست»

دوباره بسوی طاقچه غذا رفت، از توی يك پاكٔ بزرگ شکر را خالی کرد. الماسهای درشت و ریز را در این پاكٔ ریخت، پاكٔ را در يك

دستمال گلدار پیچید و آن را زیر متکانش گذاشت، آنوقت کنار رختخوابش نشست و کفشهایش را درآورد.

جیم پرسید: «خیال میکنی صد هزار دلار میارزند؟» مکث کرد و نگاه خود را از روی کفشهای او که بندش را باز میکرد، بالا آورد.

جوابش این بود: «مطمئناً. در آریزونا در یک رقص خانه، رقصه‌ای را دیدم که جواهرات درخشانده‌ای بخود آویخته بود. اینها جواهرات بدلی بود. او میگفت اگر این جواهرات حقیقی بود، در اینجا رقصی نمیکردم. میگفت اگر اینها بدلی نبود پنجاه هزار دلار میارزید، تازه همش دوازده تا بیشتر نبود.»

جیم فاتحانه پرسید: «چرا باید برای يك لقمه نان کار کرد؟» بعد غریبانه: «کار باییل و کلنگ. اگر يك عمر مثل سگ کار کنم و تمام مردم را پس انداز نمایم تازه نصف آنچه راهم که امشب بدست آورده‌ام نخواهم داشت.»

— «کار تو ظرف شویی بود و بیش از بیست دلار در ماه بچنگت نمیآمد. اینکارها را بگذار برای آنهایی که دوست دارند. من وقتی که جوان و احمق بودم، باسی دلار ماهیانه در مزرعه‌ها کار میکردم. اما حالا که پابسن گذاشته‌ام از این حماقت‌ها نمیکنم.»

یکطرف تختخواب خوابید. جیم چراغ را خاموش کرد و آنطرف تختخواب افتاد. جیم بالحن ملاطفت آمیزی پرسید: «بازوت چطور؟» اینگونه توجه غیرعادی بود. مات فهمید و جواب داد:

«گمان میکنم خطر هاری در میان نباشد. برای چه پرسیدی؟»  
جیم درخود لرزش خیانت آمیزی احساس کرد. و آهسته بخود  
دشنام داد که چرا از این قیل سؤالات نامطبوع میکند؛ ولی با صدای بلند  
جواب داد:

«هیچی، فقط مثل اینکه اول احساس دردمیکردی. خوب مات با  
سهم خود چکار میخواهی بکنی؟»

«یک چراگاه در آریزونا میخرم وعده ای را برای نگاهداری حشم  
استخدام میکنم. مدت‌هاست علاقه دارم که یک‌کده بیایند از من تقاضای کار  
کنند. پیشرفها! مدتی طول میکشد تا این چراگاه را بخرم. دیگه درت را  
بگذار، میخواهم بخوابم.»

ولی جیم مدت‌ها بیدار بود. عصبی بود و ول می‌حورد. با ناراحتی می‌غلطید  
و هر دفعه که خمیازه میکشید از خواب می‌پرید. الماس‌ها هنوز زیر پلک‌هایش  
میدرخشید. تلولو آنها آزارش میداد. مات با وجود هیکل درشتش براحتی  
خواید، ولی هنگام خواب مانند یک حیوان وحشی هشیار بود. جیم هر  
دفعه که تکان می‌حورد مواظب بود که همدستش هم حرکتی نکند. حرکات او  
باندازه کافی نشان میداد که هشیارست و در فاصله خواب و بیداری  
می‌جنبد، بهمین علت، جیم غالباً نمیدانست که همدستش خوابست یا بیدار.  
یک دفعه مات با هشیاری کاملی گفت: «آهای جیم! بخواب، برای جواهرات  
نگران نباش، سر جاش است.» و جیم درست همین لحظه تصور کرده بود  
که مات مطمئناً در خوابست. صبح دیر وقت با اولین حرکت جیم، مات بیدار



شد و پس از آن تا ظهر بیدار بود و باتفاق او چرت میزد. در این موقع بلند شدند و لباس پوشیدند.

مات گفت: «من میروم بیرون روزنامه و نان بخرم. تو قهوه رادم کن.» در همان حال که جیم گوش میداد، نگاه خیره اش خود بخود از صورت مات، به متکا خیره شد، همان متکا که دستمال بسته گلدار پیچیده را زیر آن گذاشته بودند، فی الفور چهره مات مثل چهره يك حيوان وحشی شد. غرید: «جیم بمن نگاه کن، قرار بود با هم بی شیله پيله باشیم. اگر بخواهی کلاه سر من بگذاری، پوستت را میکنم، فهمیدی؟ میخورم مت جیم. خودت میدانی که گلو ت را گاز میزنم و مثل يك بیفتك میخورم.»

پوست آفتاب سوخته او و خونی که در آن جریان داشت سیاه رنگ بود. هنگامیکه لب بغرغر میگشود، دندانهایش که بر اثر دود تو تون سیاه شده بود، نمایان میگشت. جیم لرزید و بی اراده از ترس چهار چنگولی مانند. درمردیکه باو نگاه میکرد دمرگ خفته بود. ههین دیشب بود که مرد سیاه چرده، یک نفر را بادست خود کشته و اینکار خوابش را بهم نزده بود. جیم میدانست که در قلبش میل به خیانتی خفته و خیالاتی وجود دارد که شایسته اینگونه تهدید است.

مات خارج شد ولی جیم همچنان می لرزید، سپس چهره اش بر اثر نفرت درهم پیچید و در جلوی در آهسته فحشهای وحشیانه ای از دهان بیرون ریخت. بیاد جواهرات افتاد، شتاب زده بسوی تخت خواب رفت و در زیر متکا بجستجوی دستمال بسته پرداخت، با انگشتانش دستمال را پاره

کرد تامطمئن شود که مات آنها را باخودش نبرده است . وقتی که مطمئن شد بانیت خیانت آمیزی بسوی چراغ خوراك پزی نگریست، سپس عجولانه آنها را روشن کرد ، قهوه جوش را پر کرد و روی چراغ گذاشت .

وقتی که مات بازگشت، قهوه میجوشید و هنگامیکه نان را پاره کرد و يك باریکه کره روی میز گذاشت ، جیم قهوه را در فنجانها ریخت . جیم نشست و چند جرعه قهوه نوشید، در این موقع مات روزنامه صبح را از جیبش در آورد و گفت : « از مرحله پرت بودیم . بتو گفتم که چقدر چاق و چله است . نگاه کن » عناوین صفحه اول روزنامه را نشان داد .

« الهه انتقام بدنبال بوژانوف » آنها خواندند « پس از سرقت دارائی شریکش، هنگام خواب کشته شد . »

مات فریاد زد : بین دارائی شریکش را دزدید ، مثل يك دزد پست دزدید . »

جیم با صدای بلند خواند « يك کروور جواهر سرقت شده » روزنامه را زمین گذاشت و بمات خیره شد . مات گفت : « همان چیز است که بتو گفتم ، ما از جواهرشناسی چه سر رشته داریم ؟ يك کروور ! بهترین قیمتی که من میتوانستم روی آنها بگذارم صد هزار دلار بود . باقی مطلب را بخوان . »

بصدا شروع بخواندن کردند ، سرشان را کنار هم گذاشته بودند ، قهوه دست نخورده شروع بسرشدن کرد . هر چند لحظه یکبار ، یکی از آنها سکوت را میشکست و نکته جالبی را که خوانده بود خاطر نشان میساخت .

جیم گفت : « دلم می خواست چهره متزن را وقتی که امروز صبح

در صندوق آهنی را باز میکرد میدیدم.»

مات توضیح داد: «همچی که فهمید، فریادش با آسمان رسید و همه را خبر کرد. ادامه بده!»

«قرار بود شب گذشته ساعت ده با کشتی ساجودا اعزام دریا‌های جنوب شود، حرکت کشتی بخار، برای حمل بار اضافی بتأخیر افتاد.»  
مات سخن جیم را قطع کرد: «به‌مین جهت بود که در رختخواب بیچنگ ما افتاد، خوش‌شانسی ما بود.»

«ساجودا ساعت شش امروز صبح حرکت کرد.»

مات گفت: «بکشتی نرسید. ساعت شماده روی ساعت پنج‌میزان شده بود. من خیلی وقت داشتم... رفتم و بموقع کارش را ساختم. ادامه بده.»  
«آدلف متزنر مایوس است، گردن‌بند مروارید معروف هی‌ثورن که اجزاء آن خیلی عالی باهم ترکیب شده، از طرف کارشناسان در حدود پنجاه تاهفتاد هزار دلار قیمت‌گذاری شده است.»

جیم سخنش را برید و شروع باداء فحش‌های چارپاداری کرد و گفت:  
«این تخم صدف‌های لعنتی چقدر ارزش داره»

لبش را لیسید و اضافه کرد: «یشک خیلی قشنگند.»

به خواندن روزنامه ادامه داد: «جواهر بزرگ برزیلی هشتاد هزار دلار، بسیاری جواهرات گرانبهای درجه اول و چند هزار الماس کوچک، به‌خوبی چهل هزار دلار ارزش دارد.»

مات باخوش‌خلقی لبخند زد و گفت: «آنچه که تو درباره جواهرات

نمیدانی قابل دانستن است .»

جیم ادامه داد : «نظریه مامورین پلیس : دزدان که زیر کانه مواظب عملیات بوژانوف بوده اند حتما نقشه اورا میدانسته اند و همان موقع که جواهرات مسروقه را به خانه اش میبرده دنبالش بوده اند .»  
مات سخن اورا برید : «زیر کانه - پدرسک . اینطوری در روزنامه ها مردم را مشهور میکنند . ما از کجا میدانستیم که دارائی شریکش را سرقت کرده ؟»

جیم غرید : «بهر حال طعمه بجنک ما افتاده ، بگذار دوباره آنها را نگاه کنیم» در همان حال که جیم اطمینان حاصل میکرد در قفل و چفت آن بسته است مات بسته را که در دستمال گلدار پیچیده بود آورد و روی میز باز کرد .  
جیم بمحض دیدن مرواریدها گفت : «چقدر خوشگلند.» و مدتی چشمهایش روی آنها خیره ماند «طبق نظر کارشناسان از پنجاه تا هفتاد هزار دلار قیمت اینهاست ؟»

مات تفسیر کرد : «زنها این چیزها را دوست دارند . برای بدست آوردن آنها بهر کاری دست میزنند . خودشان را میفروشند ، مرتکب جنایت میشوند ، همه کاری میکنند .»

— «عیناً مثل تو ومن»

مات جواب داد : «نه بجان تو . من برای آنها مرتکب قتل میشوم ، ولی نه برای خودشان بلکه بخاطر چیزهایی که با آنها بدست میآورم . این فرق دارد . زنها جواهرات را بخاطر خود آنها می خواهند . من

جواهرات را برای زنها و چیزهایی که بوسیله جواهرات بچنگم می آید می خواهم.»

جیم خاطر نشان کرد: «خوبیش اینست که مردها وزنها يك چیز را دوست ندارند.»

مات موافقت کرد: «تجارت همینست. مردم طالب چیزهای مختلفند.»

نزدیک غروب جیم برای خرید غذا بیرون رفت. وقتی که او رفت مات جواهرات را از روی میز برداشت. آنها را مانند سابق پیچید و زیر متکا گذاشت. بعد چراغ خوراک پزی را روشن کرد و شروع به جوشاندن آب برای قهوه کرد. چند دقیقه بعد جیم باز گشت گفت: «چقدر عجیب است. خیابانها و مغازه ها و مردم عیناً مثل سابقند. هیچ چیز عوض نشده، من مثل يك میلیونر میان آنها راه میرفتم. هیچکس بمن نگاه نمیکرد، حدس هم نمیزد»

مات باینچه علاقه گری غرضی کرد. اوازهوسها و تخیلات همدستش چیز زیادی نمیفهمید.

پرسید: «گوشت خریدی؟»

«البته، يك اینچه قطرش است. آدم حظ میکند. نگاه کن» گوشت را باز کرد و جلوی مات گرفت که ببیند، بعد قهوه را درست کرد و سفره را انداخت، مات هم مشغول سرخ کردن گوشت بود.

جیم گفت: «زیاد فلفل نزن. من به آشپزی مکزیکي تو عادت ندارم.»

تو همیشه خیلی ادویه استعمال میکنی»

مات خنده‌ای کرد و به آشپزی ادامه داد. جیم قهوه را ریخت، ولی اول گردی را که در جیب کتش توی کاغذ پیچیده بود در فجان چینی ترك دار خالی کرد. در اینموقع پشتش را بهمدستش کرده بود ولی جرأت نداشت که باطراف خود نگاه کند. مات روزنامه‌ای روی میز پهن کرد و گوشت سرخ شده را روی آن گذاشت. گوشت را دوتیکه کرد و جلوی جیم و خودش گذاشت.

گفت: «تاداغت بخور» و با چاقو و چنگال شروع به خوردن کرد. جیم تا اولین لقمه را برداشت گفت: «عالیست. ولی يك چیز را صاف و پوست کنده بتو بگویم، من هرگز برای ملاقات تو به چراگاه آریزونا نمیایم، بیخود از من دعوت نکن.»

مات پرسید: مگر چطور شده؟

جوابش این بود: «جهنم شده، آشپزی مکزیک‌یی تو در چراگاه با مزاج من سازگار نیست، اگر قراره که در آن دنیا بهنم بیفتم، در این دنیا دیگر دل و روده ام را اذیت نمیکنم. فلفل‌های لعنتی!» لبخندی زد، بزحمت نفسی تازه کرد تا دهانش را که میسوخت خنك کند. يك خورده قهوه نوشید و به خوردن گوشت ادامه داد.

يك لحظه بعد پرسید: «مات در خصوص آخرت عقیده تو چیست؟»

در اینموقع متعجب بود که چرا مات هنوز قهوه‌اش را نخورده است.

مات از خوردن گوشت دست کشید. نخستین جرعه قهوه را نوشید

وگفت: «آخرت وجود ندارد. نه بهشت وجود دارد نه جهنم، نه هیچ چیز دیگر، هر چه هست در این دنیا است.»

جیم با کنجکاوای مرگباری پرسید «بعد از آن؟» زیرا میدانست بمردی نگاه میکند که بزودی خواهد مرد. تکرار کرد: «بعد از آن؟»  
مات پرسید: «هرگز آدمی را که دوهفته است مرده دیده‌ای؟»  
جیم سرش را تکان داد.

– «بله دیده‌ام. مثل این بیفتکی است که من و تو میخوریم. این بیفتک يك وقت گوساله‌ای بود که در دشت جست و خیز میکرد، ولی حالا فقط گوشت است. همین و بس. فقط گوشت. من و تو و تمام مردم هم دچار همین سرنوشته میشویم، گوشت!»

مات فنجان قهوه را لایحه سر کشید و دوباره فنجان را پر کرد.  
پرسید: «تو از مرگ میترسی؟»

جیم سرش را تکان داد «مقصودت چیست؟ من بهر حال نمی‌میرم، می‌میرم و دوباره زنده میشوم»

مات غرید: «در آن دنیا هم دزدیدن، خوابیدن و خروپف کردن برای همیشه و همیشه و همیشه جریان دارد؟»

جیم امیدوارانه جواب داد: «تصدیق میکنم، ممکنست اینطور باشد. ممکن هم هست که در دنیای دیگر دزدی لازم نباشد.»

ناگهان سخنش را برید. مستقیم بجلوی خود نگریست، اثر وحشت در چهره اش نمایان شده بود.

مات پرسید: « چته ؟ »

جیم تلاش کرد، حالش بجا آمد و گفت: « چیزی نیست، فقط در باره مرگ فکر میکردم »

ولی نتوانست وحشتی را که بهش دست داده بود برطرف کند. مثل اینکه يك تاریکی نامرئی از سرش گذشته و سایه نامحسوس خویش را رویش انداخته بود. احساس قبل از وقوع حادثه ای باو دست داده بود. حادثه سوئی در حال وقوع بود. فاجعه ای در هوا پرپر میزد. بانگ آه خیره ای بمات که آنطرف میز نشسته بود نگریست. موضوع را نمیفهمید. آیا خودش را مسموم کرده بود؟ نه، فنجان ترك دار جلوی مات بود. و او مسلما زهر را در فنجان ترك دار ریخته بود.

بعد بفکرش رسید که تمام اینها محصول خیال است. در گذشته هم دچار اینگونه خیالات شده بود. احمق! البته همینطور است. البته قریبا حادثه ای روی میدهد، ولی برای مات. مگر مات تمام قهوه را نخورده است؟ جیم حالش بجا آمد، گوشت را تمام کرد و وقتی آن را تمام کرد، نان را در روغن آن مالید و خورد.

شروع بصحبت کرد. « وقتی بچه بودم - » ولی ناگهان کلامش قطع شد.

دوباره ظلمتی نامرئی برونازل شد و سرتاپای وجودش بر اثر اخطار بدبختی قریب الوقوعی بلرزش افتاده. احساس میکرد که چیزی گوشتش را میشکافد. مثل این بود که تمام عضلاتش دارد کشیده میشود. ناگهان



بعقب تکیه داد و باز ناگهان آرنجهایش را روی میز گذاشت و بجلو خم شد، ریشه خفیفی در عضلاتش راه یافت . مثل اولین خش خش برگها، قبل از وزیدن باد بود . دندانهایش را بهم فشرد . دوباره عضلاتش دچار هیجانی تشنج آمیز شد . احساس میکرد که در وجودش بحرانی در طغیانست . عضلاتش دیگر فرمانروایی او را نمیپذیرفتند . دوباره دچار هیجان تشنج آمیزی شدند . این علی رغم اراده او بود ؛ زیرا او اراده کرده بود که آنها را از هیجان باز دارد . درونش دچار انقلاب و آشوب شده بود و بتدریج که بدنش منقبض میشد گوئی او را در چنگ خویش میفشرد . لرزشی در پشتش بالاو پائین میرفت و عرق بر ابرویش مینشست . خوف از ناتوانی او را فرا میگرفت . با طرف اطاق نگاه کرد . اجزاء اطاق، احساس آشنائی غریبی را در او بر میانگیخت . گوئی از سفر درازی باز گشته بود . به آن طرف میز، بهمدستش نگاه کرد . مات باو نگاه میکرد و لبخند میزد . آثار وحشت بر سیمای جیم آشکار شد .

فریاد زد: «خداای من! مات! مرا مسموم نکرده ای؟»

مات لبخند زد و همچنان او را نگریست، در حمله ثانوی جیم هوش و حواس خود را از دست نداد، ولی عضلاتش به هیجان آمد، منقبض شد، گره خورد، آزارش داد و او را در چنگال وحشی خویش فشرد . در بحبوحه تمام این جریانات بنظرش رسید که مات هم وضع عجیبی دارد . او هم در همین راه قدم برمیداشت . لبخند از چهره او رخت بر بسته و اثر تامل بر آن آشکار بود . گوئی بندای ضمیر خویش گوش میداد و میکوشید که مفهوم آنرا

دریابد. مات بلند شد، در اطراف اطاق گردش کرد و بعد بجای خود نشست.  
باصدای آرامی گفت: «جیم تو اینکار را کردی؟»  
جیم بالحن سرزنش آمیزی گفت: «ولی فکر نمی‌کردم که تو دخل  
مرا یاری.»

مات با دندانهای بهم فشرده و بدن لرزان گفت: «آه خوب دخت را  
آوردم. چه زهری بمن دادی؟» «استرکنین.»  
مات گفت: «همان چیزی که من بتو دادم. توی غذای لعنتی بود. اینطور  
نیست؟»

جیم جواب داد: «مات تو دروغ می‌گی، تو مرا مسموم نکرده‌ای، اینطور  
نیست؟»

«مطمئناً اینکار را کرده‌ام جیم، خیلی زیاد بتو نداده‌ام، استرکنین  
را آنطوری که دلت می‌خواهد پاك و پاکیزه توی نصفه گوشت تو ریخته‌ام.  
مواظب باش، کجا می‌خواهی بروی؟»  
جیم بسوی در هجوم کرد و می‌خواست چفت در را باز کند. مات از جا  
جست و راهش را سد کرد.

جیم با نفس بریده گفت: «داو و خانه! دار و خانه!»  
«نه آنجا نمی‌روی. تو در همینجا خواهی ماند. تو نباید بیرون بروی  
و در خیابان ادای زهر خورده هارادر بیاوری. تمام جواهرات زیر متکاست،  
می‌فهمی؟ بفرض هم که نمیری بچنگ پلیس می‌افتی، آنوقت خربیار و باقلا  
بار کن. دواي دفع مسمومیت، خوردن يك چیز قی آورست. همانقدر که

حال توبده، حال من هم بده. من میخوام يك چیز قی آور بخورم. بهر حال  
بداروخانه هم بروی همین رابتو میدهند.»

جیم را بوسط اطاق انداخت و چفت در را بست. در موقعیکه مات  
بسوی طاقچه غذا میرفت یکدست خود را بسوی ابرویش برد و قطرات  
عرق را دور ریخت. قطره های عرق روی زمین پخش شد و صدا کرد .  
جیم با نگاه محضرانهای مواظب بود که مات خردل دان و يك فنجان  
برداشت و بسوی روشویی رفت. يك فنجان خردل و آب را مخلوط کرد و  
سرکشید . جیم دنبال او آمد و دستهای لرزانش را برای گرفتن فنجان  
خالی دراز کرد. دوباره مات او را از خود راند. وقتیکه فنجان دوم را درست  
میکرد پرسید:

«بخیالات يك فنجان برای من بسه ؟ صبر کن من کارم را تمام کنم.»

جیم بسوی در حرکت کرد ، ولی مات راهش را برید .

«بوزینه ! اگر دست بدر بزی گردنت را میشکنم . حالیت شد ؟»

وقتی کار من تمام شد ، آنوقت نوبت تست. تازه اگر حالت هم خوب بشه،

گردنت را خورد میکنم . تو هیچ راه نجاتی نداری ، هیچ ، صد دفعه بهت

گفتم اگه بمن نارو بزی چه بلایی بسرت میآورم»

جیم مذبحخانه ، با صدای بریده ای گفت : «ولی تو هم بمن نارو

زدی »

مات مشغول خوردن فنجان دوم بود و بحرف جیم پاسخ نداد. عرق

در چشمان جیم ریخته بود و بزحمت میتوانست برای بدست آوردن فنجان

بسوی میز برود . ولی مات مشغول پر کردن فنجان سوم بود و مانند دفعه پیش او را عقب راند .

مات غرید : «بتو گفتم که صبر کن تا کار من تمام شود . از جلوی من برو کنار .»

جیم بروشوئی چسبید و پیکر منقبضش را نگاهداشت ؛ در همین حال برای جوشانده زردنگی که اکسیر حیات بود آه میکشید . فقط بر اثر اراده خالص بود که سر پابندش و بروشوئی چسبید . پیکرش می خواست خم شود و او را نقش بر زمین کند . مات فنجان سوم را خورد و با زحمت خود را بصندلی رساند و روی آن نشست . اولین حمله داشت پایان مییافت . تشنجاتی که باو عارض شده بود از میان میرفت . خیال میکرد آب و خردل آنرا رفع کرده است . بهر حال او سالم بود . عرق چهره خویش را پاک کرد و در این موقع که آرام شده بود ، فرصت کنجکاوی یافت و بهمدستش نگاه کرد .

بر اثر تشنج ، خردل دان از دست جیم بزمین افتاده و خردلها روی زمین ریخته بود . خم شد که قسمتی از خردلها را توی خردل دان بریزد ، ولی تشنج دیگری او را نقش زمین ساخت . مات لبخندی زد .  
بالحن تشویق آمیزی گفت : «ولش نکن خوب چیزیه . حال من را خوب کرد .»

جیم صدای او را نشنید و صورت منقبض خود را که اذرد و التماس بهم پیچیده شده بود بسوی او گرداند . اکنون تشنج پشت تشنج بر او عارض

میشد؛ تا آنجا که بر زمین غلطید و صورت و موی خویش را درخردلها زرد رنگ کرد.

مات با مشاهده او خنده خشونت آمیزی کرد؛ ولی خنده او نیمه کاره ماند. التهایی در پیکرش ظاهر گشت. حمله جدیدی آغاز میشد. بلند شد و افتان و خیزان بسوی روشویی روان شد. در آنجا انگشت سبابه خویش را در حلقش فرو برد و میهوده کوشید که استفراغ کند. بالاخره به روشویی چسبید، همانطور که جیم چسبیده بود. میترسد که بزمین بیفتد. تشنج جیم بر طرف شد. نشست. ضعیف و پریده رنگ بود. بقدری ضعیف شده بود که نمیتوانست برخیزد. از پیشانیش عرق میچکید. لب هایش پوشیده از کفی بود که بر اثر غلطیدن درخردل، زرد رنگ شده بود. چشمهایش را بابتانگشتانش مالید و صدائی که شبیه ناله بود از گلو بر آورد. مات با صدای دردناکی گفت: «چکار میکنی. فقط مرگ چارته. وقتی مردی مردی...»

جیم خیلی آهسته و نومیخانه، بریده بریده گفت: «کاری نمیکنم... خردل چشمهام را میسوزاند...»

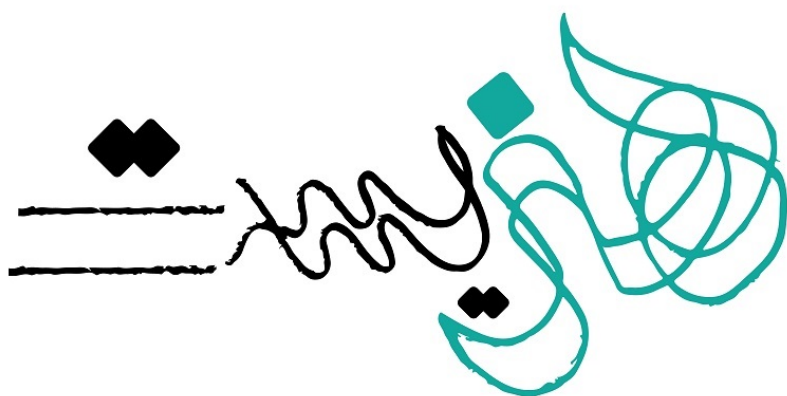
این آخرین کوشش موفقیت آمیز او برای سخن گفتن بود. سپس بغرخر افتاد. بابازوان لرزان خود بهواچنگ میزد، بالاخره تشنج جدیدی او را بزمین انداخت.

مات افتان و خیزان خود را به صندلی رساند و دولا روی آن افتاد، دستهایش را به زانوانش قفل کرده بود و بابتان لپیده خود میستیزید.

تشنج او بر طرف شد و او سرد و ناتوان برجای ماند. نگاه کرد که به بیند  
بر سر رفیقش چه آمده است. دید که بیحرکت بر زمین افتاده است.  
سعی کرد که با خود درددل کند. شنگول باشد، و آخرین خنده  
خوفناک زندگی را بر لب داشته باشد. ولی از لبان او فقط صدای نامربوطی  
بیرون آمد.

بفکرش رسید که داروی مهوع نتیجه نداده و تنها چاره اینست  
که به داروخانه برود. بدرنگاه کرد و سر پا بلند شد. داشت میافتاد، ولی  
به صندلی چسبید. تشنج دیگری شروع شد. در بحبوحه تشنج در همان حال  
که بدنش و تمام اجزاء آن از هم میگسیخت و دوباره منقبض میشد و بهم  
گرمه میخورد به صندلی چسبیده بود و آن راجلوی خود بسوی در میراند.  
وقتی که بدر رسید آخرین تار و پود اراده اش در شرف پاره شدن بود. کلید  
رایک دفعه پیچاند و خواست دفعه دوم پیچد ولی نتوانست. بعد بدنش را بدر  
تکیه داد و آهسته بر زمین غلطید.

حماسه شمال



**WWW.HONARIST.COM**

برای دانلود تمامی کتاب‌های جک لندن به سایت هنریست مراجعه کنید.

**WWW.HONARIST.COM**



سورتمه‌ها، همراه غرغز مهاری‌ها و جرنك جرنك زنگوله‌سگهای  
جلودار نوحه همیشه‌گی خود را می‌خواندند. مردها و سگها خسته بودند  
و صدائی برنمی‌آوردند. برف تازه ای باریده و جاده را پوشانده بود.  
آنها از راهی دور آمده بودند و سورتمه‌ها که تکه‌های گوشت یخ‌بسته گوزن  
بارشان بود، با شدت بسطوح شل زمین می‌چسبیدند و با الجاجتی تقریباً  
انسانی خود را نگاه میداشتند. ظلمت نزدیک میشد ولی اردوگاهی نبود  
که شب در آن توقف کنند. برف از میان هوای مرده آرام آرام بزمین میریخت،  
ولی دانه دانه نبود بلکه بصورت بلورهای یخ‌زده ظریف بود. هوا خیلی گرم،  
در حدود ده درجه زیر صفر بود و مردها ملتفت نبودند. میرس و بتلس گوش  
بندهای خود را کنار زده بودند و مالمیوت کید حتی دستکش‌هایش را هم  
در آورده بود.

سگها که اوایل عصر بجان‌کندن افتاده بودند، حالا شور و التهاب  
تازه‌شان میدادند. پرشورترین آنها، احساس یکنوع ناراحتی میکردند،

درقید مهاری‌ها بی‌صبری نشان میدادند، چالاک و بی‌تصمیم حرکت میکردند، باپوزه‌ها بومیکشیدند و گوشه‌اشان را تیز مینمودند. اینها برادران کودن تر خود را بر میانگیتختند، قسمت عقبی بدن آنها را دائماً و یواشکی گاز میگرفتند و تحریصشان میکردند. جلوئی‌ها که بدین ترتیب مورد سرزنش قرار گرفته بودند بخود فشار می‌آوردند و بسرایت این بیماری واگیر کمک مینمودند. بالاخره راننده جلوترین سورتمه فریاد رضایت آمیز تندی بر آورد، در میان بر فها دو لاتر شد و دهنه را کشید. بقیه هم همین کار را کردند، تسمه‌های پشت سگهارا برداشتند و مهاری‌ها را محکم کردند، سورتمه‌ها بجلو جستند و مردها که بسکانها چسبیده بودند برای اینکه زیر دست و پای سگهان روند بر سرعت قدمها افزودند. خستگی روز از تنش بدروفت و بافریادهای خویش به تشویق سگها پرداختند. حیوانها بازوهای شادمانه بانها جواب گفتند و از میان ظلمتی که نزدیکتر میشد چهار نعل به پیش تاختند.

هنگامیکه سورتمه‌ها ناگهان از جاده اصلی خارج شدند و مانند زورقی که در چنگال باد افتاده باشد يك بر گردیدند، مردها هر يك بنوبه خود فریاد زدند: «هی! هی!»

سپس بسوی پنجره‌هایی که در اصله صدیاردی بود هجوم کردند. پنجره‌ها با پوست پوشانده شده بود و ازورای آنها نور چراغ مشهود بود. معلوم بود خانه ایست که در درون آن بخاری می‌غرد، و کتری‌های چای بخار میکنند. ولی خانه قبلاً مورد هجوم قرار گرفته بود. سه دسته افراد قلعچماق

با هم، آهنگ ستیز کردند و همین اندازه افراد خپوش خود را روی سگ‌هایی که اولین سورت‌مه رامی‌کشیدند پرت کردند. در چهار طاق بود و مردی که نیم‌تنه ارغوانی پلیس شمال غرب را بتن داشت از میان حیوانات خشم‌گین عبور کرد و آرام‌ویی طرفانه با شلاق سگ‌زنی خود، عدالت آرام بخش را، میان آنها استقرار بخشید. پس از آن مردها دست‌هم‌را فشردند و بدین ترتیب مرد غریبه‌ای مال‌میوت کید را هنگام ورود به کلبه‌اش خیرمقدم گفت.

استانلی پرنس که قاعدتاً میبایست باو خیرمقدم بگوید و متصدی بخاری و جای گرم بود با میهمانانش سرگرم بود. آنها ده دوازده نفر بودند. از همان افراد و صف‌ناپذیری نام و نشانی بودند که با اجرای قوانین یا تحویل بسته‌های پستی، به ملکه خدمت میکردند. آنها از زاد و رودهای مختلف بودند ولی زندگی مشترك از آنها انسانهای يك شکلی بوجود آورده بود، انسان‌هایی باریک اندام و نازک که عضلاتشان در جریان را پیمائی‌ها محکم شده بود، چهره‌هایشان آفتاب سوخته بود، ارواح آرامشان صادقانه به آینده مینگریست، دارای چشمانی روشن و ثابت بودند. سگ‌های ملکه را حرکت میدادند، تخم‌ها را سردل دشمنانش میپاشیدند، از غذای بیرمقش میخوردند و شادمان بودند. و آنها گرم و سرد روزگار را چشیده بودند. خیلی کارها کرده بودند، زندگیشان آمیخته با ماجراها بود، ولی آن را نمیشناختند. آنها بیشتر اوقات در خانه بودند. دو نفرشان روی تخت خواب مال‌میوت کید دراز کشیده بودند و نغمه‌هایی را که پدرانشان هنگام ورود بزمین‌های شمال غرب و هم آغوشی با زنان سرخ‌پوست سروده بودند میخواندند.

تختخواب بتلس هم مورد هجوم قرار گرفته بود و سه چهار مسافر قوی هيكل پاهای خود را توی پتوهای آن پیچیده بودند و بد استان کسی که هنگام حمله بر خرطوم، در گرو و دریائی و اسلی (۱) شرکت کرده بود گوش میدادند. وقتی که او خسته شد، يك گاوچران در باره در بارها، پادشاهان و امیران و بانوانی که هنگام گردش با بافالو بیل (۲) در پایتخت های اروپا دیده بود شروع بصحبت کرد. در گوشه ای دور فریق دور که و قدیم، مشغول تعمیر مہاری ها بودند و از روزهای قیام در شمال غرب و سلطنت لوی ریل صحبت میکردند. متلك های خشن و شوخی های خشن تر، از هر طرف روان بود. ماجراهای شگرفی را که در سفرها، و در رودخانه ها دیده بودند و فقط بر اثر يك لطیفه و حادثه مضحك بیادشان میامد بازگو میکردند. حوادث بزرگ و رمانتیک زندگی در نظر این قهرمانان بی نام و نشان که تکوین تاریخ را دیده بودند عادی و اتفاقی جلوه میکرد. پرنس از خود بیخود شده بود. تو تون قیمتی خود را بابتی قیدی مسرفانه ای میان شان تقسیم میکرد. زنجیر زنك زده خاطرات میهمانان شل میشد و داستانهای شگفت فراموش شده، برای باز گوئی دوباره جان میگرفت.

---

۱- Wolseley فرمانده معروف انگلیسی که در قرن نوزدهم در

جنگهای متعدد (درمه، کریمه، چین، کانادا، ناتان، مصر و ایرلند) شرکت کرد و در سال ۱۸۹۵ با درجه فیلدمارشالی به فرماندهی کل قوای انگلستان منصوب گشت. «م»

۲- Buffalo Bill (۱۸۴۶-۱۹۱۷) مرزدار و تیرانداز معروف

آمریکائی. «م»

وقتیکه گفتگو تمام شد، مسافری پیمپ‌های خود را برای آخرین بار پیر کردند و رختخواب‌های خزی خود را که پیچیده بودند گسترده کردند. پرنس برای کسب اطلاعات بیشتری به رفیقش متوسل شد.

مالمیوت کید در حالیکه بند دستکش‌هایش را باز می‌کرد گفت: «خوب، گاوچران را که می‌شناسی و میدانی کسی هم که با او یکجا خوابیده خون انگلیسی دارد. اما سایرین تمامشان فرزندان «پویندگان جنگل» هستند و خدا میداند که چند نوع خون در عروقشان جاریست. آن پسر کی که شال گردن پشمی نازک دارد - متوجه ابروها و چین چانه‌اش باش - مثل یک اسکاتلندی است که در چادر دود آلود مادرش گریه کند. آن آدم خوش صورتی که باشلق خود را زیر سرش گذاشته یک فرانسوی دورگه است. صحبت کردنش را که دیدی. این آدم، از آن دونفر سرخ‌پوستی که کنارش خوابیده‌اند خوشش نمی‌آید. میدانی که وقتی در دوره ریل «نژادها» قیام کردند، آنها که از نژاد اصیل بودند آرامش را برقرار کردند و اینها از آن بی‌علاقه خود را بیکدیگر از دست نداده‌اند.»

«آن آدم افسرده حالی که نزدیک بخاری نشسته کیست؟ قسم

می‌خورم که انگلیسی نمی‌داند. تمام شب دهانش را باز نکرد.»

«اشتباه میکنی. او باندازه کافی انگلیسی میداند. وقتیکه بحر فها

گوش میداد، دیدی که چشم‌هایش چه حالتی داشت؟ من دیدم. ولی او در میان آنها هیچ کس و کاری ندارد. وقتیکه آنها بله‌جه‌های محلی خودشان صحبت می‌کردند، معلوم بود که نمی‌فهمد. من خودم هم نمیدانم که یارو چکاره

است. بگذار بینم.»

مالمیوت کید صدایش را بلند کرد. نگاهش را مستقیماً بمرد مورد بحث دوخت و دستور داد :

«دوتا چوب توی بخاری بگذار!»

مرد ییدرنك اطاعت کرد.

پرنس با صدای آرامی گفت «معنی انضباط را میدانند.» مالمیوت کید سرش را تکان داد، جورابش را در آورد و از میان مردان خفته بسوی بخاری رفت. در آنجا پاپوش های خیس خود را در میان دود و دوده جفت پاپوش دیگر آویخت. برای آزمایش سؤال کرد «خیال میکنی کی به داوسن (۱) میرسی؟»

مرد قبل از اینکه جواب بدهد لحظه ای او را ورننداز کرد و بعد گفت: «میگویند تا آنجا هفتاد و پنج میل راه است، اگر اینطور باشد ممکن است دو روز طول بکشد.» در میان او لهجه بسیار کمی مشهود بود؛ ولی هنگام سخن گفتن دچار تردید نمیشد و بدنبال کلمات نمیگشت.

— قبلادر آن کشور بوده ای؟

— «نه»

— در اراضی شمال غرب بوده ای؟

— بله

— در آنجا متولد شده ای؟

---

۱- شهری است در کانادای جدید. پایتخت سرزمین یوکون. «م»

- «پس در کدام جهنم دره متولد شده‌ای؟ تو از اینها نیستی.» هالمیوت کید به سگ‌رانان و حتی دو پلیسی که روی تخت خواب پرنس دراز کشیده بودند اشاره کرد و بعد پرسید: «از کجا آمده‌ای؟ من قیافه‌هائی نظیر قیافه ترا قبلادیده‌ام ولی درست یادم نیست کجا؟»

مرد بدون اینکه به موضوع مورد بحث توجه داشته باشد فوراً موضوع سئوالات هالمیوت کید را عوض کرد و گفت:

«من شما را میشناسم.»

«از کجا. هیچوقت مرا دیده‌ای؟»

- نه شريك شما، آن کشیش رامدتها بیش در پاستی ليك دیدم. از من سؤال کرد که آیا شما را دیده‌ام. او بمن غذا داد. آنجا زیاد معطل نشدم. شما وصف مرا از او شنیده‌اید.

- آه پس تو همان شخصی هستی که تجارت پوست سمور آبی میکرد؟

مرد سر تکان داد. پیش را خالی کرد و عدم علاقه خود را به ادامه صحبت با غلطیدن روی خز هانشان داد. هالمیوت کید چراغ روغنی را خاموش کرد و پهلوی پرنس زیر پتو خزید.

- «خوب یارو چکاره است.»

- «نمیدانم، من را عقب‌زد، و بعد مثل يك تخته چوب خفقان گرفت. ولی آدمیست که بدرد کنبجکاو تو می‌خورد. من وصفش را شنیده‌ام.

هشت سال پیش، تمام مردم ساحل از وضع او متعجب بودند. وضع مرموزی داشت. در بحبوحه زمستان از سرزمین های شمالی که چند هزار میل با اینجا فاصله دارد آمده بود. هیچ کس نمیدانست از کجا آمده، ولی قاعدتاً از راه دوری آمده بود. وقتی که در خلیج گولوین از میسیونر سوئدی غذا گرفت و راه جنوب را پرسید، طول سفر بشدت رنجورش ساخته بود. مابین موضوع را بعداً شنیدیم. بعد، از خط ساحلی جدا شد و مستقیماً عازم نورتون شوند گردید. هوای خوفناک، بوران و بادهای تند هنگامه میکرد، ولی او در همان راهی که هزاران نفر در آن جان سپرده بودند قدم نهاد. سنت میچل را ول کرد، در پاستی لیک متوقف شد. تمام سگهای خود را جز دو سگ از دست داده و از شدت گرسنگی مشرف بموت بود. بقدری در عزیمت عجله داشت که پدر روحانی روپو و باومقداری غذا داد، ولی نمیتوانست سگ هم در اختیارش بگذارد. زیرا منتظر من بود که بیایم و باتفاق هم سفر خود را شروع کنیم. آقای اولیس خوب میدانست که مسافرت بدون سگ ممکن نیست. چند روز این طرف و آن طرف تقلا کرد. در سورتیه خود یک دسته پوست سمور آبی قشنک داشت. میدانی که پوست سمور هم وزنش طلا قیمت دارد. در آن موقع در پاستی لیک یک تاجر روسی بود که به شایلوک پیرشاهت داشت و تعداد زیادی سگ داشت. زیاد چک و چانه نزدند ولی وقتی که ناشناس دوباره عازم جنوب شد، جلوی او یک دسته سگ جلد و چابک روان بود. آقای شایلوک هم مالک پوست های سمور شده بود. من پوست ها را دیدم. عالی بود. ما حساب کردیم دیدیم که قیمت هر یک از



سگها اقلا پانصد دلار افتاده. معنی اینکار آن نبود که ناشناس قیمت پوست سمور دریائی را نمیدانست. اواز سرخ پوست ها بود و با اینکه کم حرف میزد معلوم بود که در میان سفید پوستان بوده.

«بعد از اینکه یخها از روی دریا کنار رفت، از جزیره نونی واك خبر آوردند که ناشناس برای بدست آوردن خوراك بآنجا رفته است. بعد از آن ناپدید شد و بعد از هشت سال این دو مین باریست که او را میبینم. ولی حالا معلوم نیست کهجا بوده چکار کرده و چرا آمده. اوسرخ پوست است. هیچکس نمیداند کهجا بوده. او انضباطی دارد که برای يك سرخ پوست غیر عادی است. پرنس این یکی دیگر از اسرار شمال است که تو باید کشف کنی.»

پرنس جواب داد: «خیلی متشکرم، از این قبیل چیزها که باید کشف کنم خیلی زیاد است.»

مالمیوت کید حالا دیگر نفس های سنگین بر میآورد؛ ولی مهندس جوان معدن از میان ظلمت غلیظ مستقیما بمالا مینگریست و منتظر بود التهاب عجیبی که خونس را به جنبش آورده بر طرف شود و هنگامی هم که خواهید مغزش کار می کرد، حالا دیگر او هم در سر زمین های سپید و مجهول براه افتاده بود. در راه های بی پایان، با سگهاستیز می کرد و زندگی کردن، زحمت کشیدن و مرگ مردانه مردان را به چشم میدید.



صبح بعد، ساعت ها قبل از طلوع آفتاب، سگ رانان و پلیس ها

عازم داوسن شدند. ولی مقاماتی که حافظ منافع علیاحضرت ملکه بودند و بر سر نوشت مخلوقات حقیر او حکمرانی میکردند به پستچی‌ها، استراحت کمی دادند، زیرا يك هفته بعد آنها در حالیکه نامه‌های زیادی برای سالت و اثر همراه داشتند در استوارت ریور ظاهر شدند. با اینحال سگهایشان را با سگهای جدیدی عوض کرده بودند، زیرا بالاخره آنها سگ بودند.

افراد علاقه داشتند مدتی اطراق کنند و با استراحت پیراازند. علاوه بر این، کلوندا يك منطقه جدیدی از سرزمین شمال بود. آنها میخواستند بعضی جاهای این شهر طلائی را که در آن گرد و خاک چون آب جریان داشت و فریادهای پایان ناپذیر عیاشان همیشه در تالارهای رقص آن طنین انداز بود بینند؛ ولی مانند سفر قبل بالذت جورا بهایشان را خشک کردند و پیه‌های عصرشان را کشیدند؛ ولی یکی دوتا از ناقلاهایشان فکر میکردند در صورت امکان از وسط سنگلاخ‌های غیرمکشوف بسوی شرق بروند و بعد از راه ماکنزی والی به سرزمین‌های قدیمی خودشان در کشور چی‌پتووی برسند. دوسه نفرشان حتی تصمیم گرفتند که وقتی مدت خدمتشان بسر رسید از آن راه بخانه‌هایشان باز گردند، و برای اینکار شروع بطرح نقشه کردند.

مردی که صاحب پوستهای سمور بود، باینکه بمباحثه علاقه نشان میداد، خیلی بی‌تاب بود و بالاخره مالمیوت کیدرا بگوشه‌ای کشید و مدت کوتاهی آهسته با او صحبت کرد. پرنس نگاه کنجکاو خود را بآنها

دوخته بود و وقتی که کلاه و دستکش خود را برداشتند و بیرون رفتند، موضوع اسرار آمیز تر شد. هنگامیکه بازگشتند مالمیوت کید ترازوی طلاکشی خود را روی میز گذاشت، شصت اونس طلا کشید و آن را در خورجین آدم ناشناس ریخت. بعد رئیس سگ رانان بجمع آنها پیوست. و معامله ای انجام گرفت. روز بعد دسته آنها با نسوی رودخانه عازم شد؛ ولی صاحب پوست های سمور مقداری غذا با خود برداشت و بسوی مقابل، یعنی بسوی داوسن روان گردید.

مالمیوت کید در جواب سئوالات پرس گفت: «نمیدانست چکار بکند، بیچاره دلش میخواست از کار معاف شود، علتش را نمیگفت، ولی معلوم بود که برای آن اهمیت زیادی قائلست. میدانی که کار آنها درست مثل کار درازتش است. او متعهد شده بود که دو سال خدمت کند و تنها راه نجات این بود که باقیمانده خدمت خود را باز خرید کند. او نمیتوانست ترك خدمت کند و در اینجا بماند. ازماندن در این کشور دیوانه میشد. گفت وقتی به داوسن برسم تصمیم خواهم گرفت، ولی هیچکس او را نمی شناخت، یکشاهی هم نداشت، و من تنها کسی بودم که با او دو کلمه حرف زده بودم. بنابراین با معاون فرماندار صحبت کرد و قرار گذاشتند که اگر از من پول بگیرد - البته قرض - ترتیب کار را بدهند. گفت که امسال پول را پس خواهد داد و اگر دلم بخواهد مرا بگنجینه ای راهنمائی خواهد کرد. خودش این گنجینه را ندیده بود ولی میدانست که گنجینه پر قیمتی است. «وقتی که من را بخارج برد، میخواست گریه کند. تقاضا و التماس

کرد. در برابر من توی برفها بزانو افتاد و آنقدر مانند تاباندش کردم .  
 مثل يك آدم ابله اینور و آنور میرفت و حرفهای بیمعنی میزد قسم میخورد  
 که سالیان دراز برای این مقصود کوشش کرده و حالا طاقت ناکامی ندارد.  
 از او پرسیدم ، برای کدام مقصود ، جوابی نداد ؛ گفت که ممکنست او را  
 در آنطرف نگاهدارند و دو سال دیگر نتواند به داوسن برگردد؛ در اینصورت  
 کار از کار میگذرد . من هرگز چنین آدمی را در عمر خود ندیده بودم.  
 وقتی باو گفتم که پول لازم را بهش خواهیم داد - دو مرتبه توی برف افتاد  
 و مجبور شدم که باز بلندش کنم. بهش گفتم که پول را همین طوری بهش میدهم.  
 خیال میکنی قبول کرد؛ ابداً قسم خورد که هر چه بدست میآورد بمن  
 خواهد داد ، مرا نروتمند خواهد کرد و از این قبیل حرفها . پرنس گذشته  
 از تمام این حرفها فکرش را بکن . اگر در این کشور بماند ما خبردار  
 خواهیم شد

- «و اگر نماند»

- «در اینصورت اوقاتم تلخ میشود و شصت اونس و خورده ای طلا از

دستم رفته»



هوای سرد، همراه شبهای دراز در رسید و خورشید در طول راه پر  
 برف جنوب قبل از اینکه خبری از مالمیوت کیدش شنیده شود کرشمه قدیم  
 خود را آغاز کرد. و سپس در یکی از صبحهای سرد اوائل ژانویه سورتمه  
 ای که پراز بار بود پائین استوارات ریور وارد مقر خود شد . صاحب

پوست سمور با این سورت‌مه بود، و همراه او مردی بود از زمره آن مردان که خدایان تقریباً آفرینش آنها را فراموش کرده‌اند. مردان هر وقت که از اقبال و شجاعت و ثروت صحبت می‌کردند نام اکسل کاندرسون را بمیان می‌آوردند. قصه‌هایی که درباره خون‌سردی، نیرومندی و شجاعت، درس‌رأسر اردوگاه نقل می‌شد همیشه بانام او توأم بود. و هنگامیکه آتش صحبت سرد می‌شد تذکار زنی که در تنعم او شریک بود شعله‌های آن را مجدداً فروزان می‌ساخت.

همانطور که گفتیم خدایان هنگام آفرینش اکسل کاندرسون، چیره دستی قدیم خود را پیاد آورده و او را با سلوب مردان دوره شباب جهان قالب‌گیری کرده بودند. هفت پای تمام قدش بود و جامه مجلل پادشاهان کشور طالارا بتن داشت سینه، گردن و اعضایش غول‌آسا بود. کفش‌های برفی او برای اینکه بتوانند سیصد پوند استخوانها و عضلاتش را حمل کنند بیش از يك يارد تمام از کفش‌های سایر مردم بزرگتر بودند. زمخت بود. ابروهای خشونت‌آمیز و چانه‌پهن و چشم‌های مقهورنشدنی و بسیار آبی رنگ داشت. سیمایش معرف انسانی بود که جز قانون قدرت باقانونی آشنا نیست. موی یخ‌بسته‌او، از روی جامه زرد ابریشمینش مانند روزی از میان شب افشان بود و از روی کت پوست خرسش خیلی پائین‌تر می‌افتاد. هنگامیکه پیشاپیش سگها، در جاده تنگ راه می‌سپرد، بنظر می‌رسید که يك سنت مبهم همراه اوست، ته‌شلاق سگ‌زنیش را به در اطاق مال‌میوت کید کوفت، این عمل او مانند عمل دزدان دریائی نروژ بود که در تاراج و تالان جنوب برای اذن دخول بر دروازه

قلعه می‌کوبند .

پرنس بازوان زاننه‌اش را لخت کرد، خمیر ترش را ورزید و مکرر باین سه مهمان، این سه مهمانی که شبیه آنها ممکن بود در سراسر عمر زیر سقف اطاقش ظاهر نشوند، نگریست. مرد ناشناس که مالمیوت کید او را اولیس (۱) دینامید هنوز نظرش را جلب می‌کرد، ولی بیشتر نگاهش، میان اکسل کاندرسون و زنش در نوسان بود. زن از سفر روزانه ناراحت شده بود. از زمانیکه شوهرش گنجینه‌های یخ زده را بدست آورده بود، او در کلبه‌های مرفه نازک نارنجی شده بود. چون گل باریک‌میانی که بدیواری تکیه کند بسینه فراخ شوهرش تکیه داده و آرمیده بود. باتنبلی به شوخی‌های خوشمزه مالمیوت پاسخ می‌گفت و گاه‌گاه خون پرنس را بانگاه چشمان عمیق و سیاهش بطور عجیبی بجوش می‌آورد. بهر حال پرنس مرد بود. مردی بود سالم که در طول ماه‌های زیاد فقط با چند زن روبرو شده بود. این زن از

---

۱- ulyssee پادشاه افسانه‌ای جزیره ایطاک، شوهر پنلپ و پدر تلماک. اولیس یکی از مهمترین و مکارترین پادشاهان محاصره کننده شهر ترواست و بالاخره بحیله شهرتروا را تسخیر نمود. تسخیرتروا باین ترتیب بود که فرمان داد اسبچوبی بزرگی ساختند و خود با یکمده از پهلوانان نامی درشکم اسب جای گرفت و بعد ارتش محاصره کننده عقب نشست. اهالی شهرتروا بگمان اینکه یونانیان بخیال ترك محاصره عقب‌نشینی می‌کنند از شهر بیرون آمدند و آن اسب را بدرون شهر بردند و الیس و سایر پهلوانان از شکم اسب بیرون آمدند و بچنگ مشغول شدند و دروازه شهر را گشودند و ارتش یونان وارد شهر شد. «م»

پرنس مسن تر بود و گذشته از آن سرخ پوست هم بود، ولی باتمام زن های سرخ پوست دیگری که پرنس دیده بود فرق داشت. پرنس از روی صحبت هایش فهمید که زنی است سفر کرده و با مردم کشور او محشور بوده است و غالب چیزهایی را که زنان هم نژاد پرنس میداند، میداند و خیلی چیزها را میداند که قاعده نمیبایست بداند. او بلد بود از ماهشی که زیر اشعه آفتاب خشک شده غذائی درست کند یا در برف بستری ترتیب دهد باوجود این، آنها را با ذکر جزئیات آزار دهند اغذیه گوناگون بوسوسه میانداخت، و موجب میشد که تذکار اغذیه گوناگون سابق - که کاملاً فراموش کرده بودند - در درو نشان خلجانی بوجود آید.

اوعادات گوزن، خرس و روباه آبی کوچک و ذو حیاتی های وحشی دریاهای شمال را بلد بود در مطالب مربوط به جنگلها، ورود خانه ها، مجرب شده بود و آثاری که انسان و پرنده و جانور روی قشر ظریف برف باقی میگذاشتند برایش کتاب گویائی بود. باوجود این، وقتی که مقررات اردو را میخواند، پرنس در چشمانش متوجه چشمک معنی داری شد. این مقررات را «بتلس مقاومت ناپذیر» موقعی که سرکیف بود وضع کرده بود و سادگی و خوشمزگی آنها جلب توجه نمیکرد. پرنس همیشه قبل از ورود خانم ها، آن را بیدیوار آویزان میکرد ولی چه کسی میتوانست شك کند که این زن بومی... خوب حالا خیلی دیر شده بود.

گذشته از آن، این زن همسر اکسل کاندرسون بود، زنی بود که نام و آوازه اش همدوش نام و آوازه شوهرش در سراسر سرزمین های شمال سفر

کرده بود. سرمیز، مالمیوت کید مانند یک دوست قدیم با او با اطمینان رفتار کرد و پرنس کمروئی اولین آشنائی را بر طرف ساخت و با آنها پیوست، ولی او خود را در وضع خشک بی سابقه‌ای نگاهداشته بود و شوهرش که کمتر بدله گو بود، جز ابراز بشاشت کاری نمی‌کرد. مرد بزنش خیلی می‌بالید و با هر نگاه و حرکتی نشان می‌داد که زنش چه مقام شامخی در زندگی او دارد. مردی که صاحب پوست‌های سمور بود، بی‌صدا مشغول خوردن بود و در میان شوخی‌ها و خوشمزگی‌ها، فراموش شده بود، مدت‌ها پیش از اینکه دیگران کار خود را تمام کنند، از سرمیز برخاست و رفت میان سگ‌ها. بزودی رفقای همسفرش هم دستکش‌ها و نیم‌تنه‌های پشمیشان را تن کردند و بدن‌بال او رفتند. چندین روز بود که برف نیامده بود و سورت‌ها روی جاده محکم بهمان آسانی جاده‌های یخ‌بسته شفاف می‌لغزیدند. اولیس اولین سورت‌ها را می‌راند، در سورت‌ه دومی پرنس وزن اکسل کاندرسون نشسته بودند. مالمیوت کید و غول زرد موهم در سورت‌ه سوم جای داشتند.

به کید گفت: «کید، این فقط يك حدس است، ولی گمان می‌کنم درست شد. او هیچوقت آنجا نبوده؛ ولی او نقشه‌ای را نشان می‌دهد که سال‌ها پیش، وقتی در کشور کوتاه نی بودم و صفش را شنیده‌ام. دلم می‌خواست که تو هم با ما می‌آمدی، ولی او آدم غریبی است. رك و راست قسم خورد که اگر کسی را با خودمان بیاوریم نخواهد آمد، ولی وقتی که برگردم دمت را می‌بینم، با خودم می‌برمت، و علاوه بر این، در شهر با هم شريك می‌شویم.»

وقتی که کید خواست سخنش را قطع کند فریاد زد «نه! نه! من وارد



اینکار شده ام و برای تمام کردنش به دو نفر احتیاج هست. اگر حرفش راست باشد، این گنجینه يك کریل کریك (۱) دومی است. می شنوی؟ کریل کریك دومی! میدانی این شمش طلاست، نه خاکه طلا، اگر کارمان را خوب انجام بدهیم همه چیز بدست می آید. میلیونها میلیون. من قبلا وصف آنجا را شنیده ام، تو هم شنیده ای، يك شهر میسازیم. هزارها کارگر. ترعه های آبی خوب. خطوط کشتی رانی، تجارت وسیع حمل و نقل، کشتی های بخاری سبك. اگر ممکن باشد يك خط آهن هم می کشیم. شاید. کارخانه چوب بری کارخانه برق. بکار بانکداری. شرکت تجارتی و سندیکا میپردازیم. میفهمی؟ فقط تو سروصداش را درنیار تا من برگردم.

سورتمه ها در جائیکه جاده، دهانه استوارت ریور را قطع میکرد متوقف شدند. دریائی از یخهای نشکسته در برابرشان بود. پهنای وسیع آن بسوی مشرق مجهول، کشیده شده بود. کفش های برفی را از تسمه های سورتمه ها باز کردند. اکسل کاندرسون دستهایش را تکان داد و بجلورفت، کفش های بزرگ پوستیش، قریب نیم یارد پائین تر از سطح پف آلود زمین غوطه میزد و برفها را جمع میکرد تا سگها نغلطند.

بدرودهای شادمانه، سکوت را برهم زد. سگها زوزه کشیدند و يك ساعت بعد کاروان مثل مداد سیاهی در خط دراز و مستقیم میان يك يك ورقه کاغذ ضخیم میخزید.



هفته ها بعد، یکشب مالمیوت کید و پرنس از روی صفحه پاره يك

۱- یکی از معادن طلای معروف آمریکا.

مجله مشغول حل مسأله شطرنج بودند . کید ، تازه از املاک بونا نژایش آمده بود و استراحت میکرد تا برای يك شکار گوزن طولانی آماده شود . پرنس هم که تقریباً تمام زمستان را در کنار دریا و توی جاده گذرانده بود دلش برای يك هفته زندگي مرفه در کلبه ، غنچ میزد .

— اسب سیاه را جلو بینداز و جلو شاه بنشین . نه . این طور نمیشود .

بین حرکت دیگر —

— چرا پیاده را دو خانه جلو میری ؟ اگر اینکار را بکنی پیاده اسبت

رامی گیرد ، و هنگامیکه فیل نداری ...

— صبر کن وضعت بهم میخورد ، و ...

— نه این طوری نمیشود . ادامه بده . خواهی دید که درست از آب در

میآید .

خیلی جالب بود . یکنفر در زد و قبل از اینکه مالمیوت کید بگوید :

بفرمائید تو .. دوباره تکرار کرد . پرنس نگاهی کرد و از جا جست .

وحشتی که در چشمانش پدیدار شد موجب گشت که مالمیوت کید دور خود

بچرخد و او هم بالینکه در گذشته حوادث بد فراوان دیده بود سراسیمه

گشت . چیزی کور کورانه بسویش حرکت میکرد . پرنس عقب رفت تا

بمیخی رسید که تفنگش بان آویزان بود .

آهسته بمالمیوت کید گفت : « خدایا این چیه ؟ »

کید ، در حالیکه بجهت مقابل میرفت گفت « نمیدانم ، مثل اینکه

آدم سرمازده و گرسنه ایست » در همان حال که از پهلوی او بعقب میرفت

گفت: «مواظب باش، ممکن است دیوانه باشد.»

این چیز بميز نزديك شد. شعاع روشن چراغ زوغبی چشمش رازد. کيفش كوك شده بود و بعلامت خوشحالی صداهاى عجيب و غريب درميا آورد. بعد ناگاه او - زيرا انسان بود - بعقب رفت و شلوار پوستيش را تكان داد و شروع بخواندن سرودى كرد، از آن سرودها كه مردان هنگام گردش در اطراف چرخ لنگر، وقتيكه دريا در گوششان خرناسه ميكشد، ميخوانند:

كشتى يانكى از رودخانه پائين بيا!

يالله، بچه هاى قلدر، يالله

ميخواهيد اسم ناخدائى را كه فرمانده كشتى است بدانيد؟

يالله، بچه هاى قلدر، يالله

اسم ناخدا جانانن جونز اهل كاروليناي جنوبي است،

يالله، بچه هاى قلدر

ناگاه آوازش را برديد، بازوزه اى شبیه زوزه گرگ بسوى طاقچه -

اى كه گوشت روى آن قرار داشت تلوتلو خورد و قبل از اينكه

بتوانند مانع شوند بسا دندانهايش مشغول پاره كردن يك تيكه گوشت

خوك خام شد. كشمكش سختى ميان او و مالموت كيد درگرفت، ولى

نيروى ديوانه وار او بهمان سرعت كه آمده بود رفت و او با ضعف و ناتوانى

غنيمت خود را از دست داد. او را روى چهارپايه اى ميان خود نشانديد.

مرد، روى چهارپايه پهن شد و نيمى از بدنش را روى ميز انداخت. يکجرعه

كوچك ويسكى بحالش آورد، بحدى كه توانست قاشقى را در شكردانى

که مالیموت کید جلویش گذاشته بود فرو کند. بعد از اینکه اشتهاش کمی فرو نشست، پرنس لرزان لرزان يك ظرف آبگوشت سبك گاو باوداد.

درچشمان این موجود، التهاب خفه‌ای میدرخشید و هر جرعه‌ای که فرو میداد این التهاب شعله میکشید و فرو می‌نشست. روی صورتش پوست کمی دیده میشد. صورتش بهمین علت افسرده و تزار بود و شباهت کمی با صورت انسان داشت. سرمازدگی‌های شدید مکرر، هر بار روی زخم نیم بهبود یافته‌پیش، اثر خود را پدیدار ساخته بود.

سطح خشك و سخت صورت اورنگ گقرمز تیره داشت. شکاف‌های دردناکی که از آنها گوشت سرخ‌خام بیرون زده بود آن‌را دندان‌دانه دندان‌دانه کرده بود. جامه‌های پوستش چرکین و زنده بود و خز يك پهلوی آن سوخته بود و معلوم بود که روی آتش قرار گرفته است.

مالیموت کید، به‌جائی که چرم سوخته را تیکه‌تیکه کنده بودند، اشاره کرد. این علامت خوفناك قحطی بود. کید آهسته و با صدای واضحی کلمه بکلمه پرسید: «تو کی هستی؟»

مرد توجهی باین سؤال نکرد.

— از کجا میائی؟

با صدای لرزانی جواب داد: «کشتی یانکی از رودخانه پائین‌یا»

کید در حالیکه تکانش میداد و میکوشید که وادار به صحبت بیشترش

کند گفت:

— «یشك این آدم بدبخت از آنسوی رودخانه آمده.»

ولی مرد، بر اثر تماس دست کید بلرزه افتاد و بارنج آشکاری با دست پهلوی خودزد. آهسته بلندشد، نیمی از وزن بدنش را به میز تکیه داده بود.

— «آن زن بمن خندید. در چشمهایش آثار نفرت نمودار بود، او نخواهد آمد.»

صدایش خاموش شد و داشت به عقب میافتاد که مالمیوت کمرش را گرفت و فریادزد «کی؟ چه کسی نخواهد آمد؟»

— «آن زن، اونگا، خندید و مرا زد. همینطور و همینطور. و بعد.»  
«خوب؟»

— «و بعد»

— «و بعد چه؟»

— «و بعد خیلی آرام، مدتی طولانی روی برف دراز کشید. هنوز.»  
«روی برف است»

دو مرد نومیدانه بیکدیگر نگاه کردند.

— «چه کسی روی برف است؟»

— «آن زن، اونگا، بمن نگاه کرد، در چشمانش نفرت خوانده میشد

و بعد...»

«خوب، خوب...»

— «و بعد چاقورا بدست گرفت و بکبار و دوبار زد. اوضاعی بود.»

من خیلی آهسته سفر میکردم. در آنجا طلای زیادی است، خیلی زیاد.»  
مالیموت کید پرسید: «اونگا کجاست» زیرا فکر میکرد، ممکنست  
اونگا در يك میلی آنجا در حال مرگ باشد. کید او را وحشیانه تکان  
میداد و پیایی میپرسید: اونگا کجاست؟ اونگا کجاست؟  
- «توی- برف- است.»

کید کمر او را بشدت تکان میداد و میپرسید: «ادامه بده»  
- «من هم- میباید- توی- برف- باشم- ولی من- قرضی- داشتم-  
که باید- بپردازم- بارسنگینیی- بود- قرضی داشتم- که باید- بپردازم-  
قرضی- داشتم که باید- بپردازم-» حرفهای يك هجائی او که با لکنت ادا  
میشد خاموش گردید و روی خورجین خود خم شد و يك کیسه پوست آهو  
بیرون کشید.

«پانصد پوند طلا قرض - به - مالیموت کید - من -» مرد خسته  
روی میز افتاد و مالیموت کید دیگر نتوانست بلندش کند.  
کید در حالیکه کیسه خاکه طلا را روی میز میانداخت با صدای  
آرامی گفت: «این اولیس است.» گمان میکنم تمام روز با اکسل کاندرسون  
وزن او بوده، بگذار رویش پتو بیندازیم. او سرخ پوست است، حالش خوب  
میشود بعد سر گذشتش را نقل میکند،  
و قتی که لباسهایش را بیرون آوردند، نزدیک سینه راست او، جای دو  
ضربه عمیق چاقو که هنوز خوب نشده بود دیده میشد.

«من درباره حوادثی که برایم اتفاق افتاده صحبت میکنم، ولی شما خواهید فهمید، اول از خودم و از آن زن شروع میکنم بعد به آن مرد می‌رسم.»

مردی که صاحب پوست‌های سمور بود، روی بخاری خم شد. وضع او شبیه وضع کسانی بود که مدت‌ها از آتش محروم بوده‌اند و هر لحظه می‌ترسند که این هدیه پرمته از دستشان بیرون رود. مالمیوت کید چراغ روغنی را بلند کرد و طوری قرارداد که نور آن روی مردیکه به نقل داستان مشغول بودیفتد. پرنس بدنش را روی کناره تخت خواب سراند و بآنها پیوست.

«اسم من ناآس است. رئیس رئیس زاده‌ام، در فاصله يك شامگاه و صبحگاه، در دریاهاى ظلمانی، در زورق پدرم دنیا آمدم. تمام شب، مردان پشت پاروها زحمت میکشیدند و زنان امواجی را که در قایق روی مالب پر میزد بیرون می‌ریختند. با طوفان می‌جنگیدیم. قطرات نمک روی سینه مادرم یخ می‌بست. وقتی که جزر و مد بر طرف شد، از هم از نفس افتاد، ولی من، من صدای خود را همراه باد و طوفان بلند کردم و زنده ماندم.»

— «مادر آکاتان زندگی میکردیم.»

— مالمیوت کید پرسید «کجا؟»

— آکاتان آنور آلوسیان، آنورچیک سنک، آنور کاردالاک، آنور اونی‌ماک. همانطور که گفتم، مادر آکاتان وسط دریائی که در حاشیه دنیا قرارداد زندگی میکردیم. در دریاهاى نمک به صید ماهی و خوک و سمور آبی مشغول بودیم. خانه‌ها مان کناره، در حاشیه سنگلاخی، میان کناره

جنگل و ساحل زردی که کرجی هامان در آنجا بود، قرار داشت. تعداد ما زیاد و دنیا خیلی کوچک بود. در مشرق سرزمین های غریب و جزائری مانند آکاتان وجود داشت، ولی ما خیال میکردیم که تمام دنیا از جزیره تشکیل شده و ایرادی نداشتیم.

«من با قومم فرق داشتم. در میان شنهای ساحل، چوب های خمیده و الوارهای قایقی وجود داشت که قوم من هرگز نظیر آنرا نمیساختند. امواج روی این الوارها میغلطیدند. یادم میاید در دماغه جزیره که مشرف بر سه راه اقیانوس بود، درخت بلوطی وجود داشت که نرم، مستقیم و بلند بود و از درختان بومی آنجا نبود. گفته میشد که در روزگار قدیم دو مرد بان نقطه آمده بودند. این دو مرد از آنسوی دریاها، با قایقی که تیکه تیکه شده بود آمده بودند. آنها مثل شما سفید و مثل بچه های کوچولو - هنگامیکه خوکهای آبی تغییر مکان میدهند و شکار چیان دست خالی بخانه باز میگردند - ضعیف بودند. من این حرفهار از دهان پیر مردان و پیر زنان شنیده ام که آنها هم از مادران و پدران خود شنیده بودند. این سفید پوستان عجیب، اول به عادات ما علاقه ای نشان نمیدادند ولی بعد آنها قوی و مخوف شدند. خانه هایی برای خود ساختند و از زنان ما همسرانی اختیار کردند و بچه هایی بوجود آوردند. بدین ترتیب پدر، پدر پدر من بوجود آمد.

«همانطور که گفتم من با قومم فرق داشتم. خون قوی و عجیب مرد سفید پوستی که لزا آنسوی دریاها آمده بود در عروق من جریان داشت. گفته میشد قبل از ورود این مردان، عادات دیگری در میان ما جاری بود،



ولی آنها۔ مخوف و جنگاور بودند و آنقدر بامردان ماجنگیدند که دیگر کسی که قادر بچنگ باشد باقی نماند. بعد خود را بریاست منصوب کردند و قوانین قدیم ما را منسوخ نمودند و قوانین جدیدی بجای آنها گذاشتند بموجب آن قوانین دیگر افراد را از روی پدرشان میشناختند نه طبق قوانین قبلی از روی مادرشان. آنها همچنین مقرر داشتند که تمام اموال پدر متعلق به پسر ارشد است و برادران و خواهران باید بفکر کار خود باشند. آنها قوانین دیگری هم برای مآوضع کردند. راههای تازه ای برای ماهی گیری و کشتن خرس که در جنگلها زیاد بود بما نشان دادند؛ همچنین بما یاد دادند که برای اوقات قحطی ذخیره های بزرگ تری ترتیب دهیم. این چیزها خوب بود.

«ولی وقتی که به ریاست رسیدند و دیگر کسی باقی نماند که در برابر قدرتش مقاومت کند این مردان سفید پوست عجیب باهم بچنگ برخاستند. آن کسی که خورش در عروق من جاریست نیزه خوک کشی خود را بطول يك بازو در پیکر دیگری جای داد. فرزندان آنها و فرزندان فرزندان آنها بچنگ ادامه دادند. نفرت شدیدی میان آنها وجود داشت، کارهای زشتی میکردند که حتی تا دوره من هم ادامه داشت. رسم این بود که در هر خانواده باید فقط یک نفر از ذریه پیشینیان وجود داشته باشد. از خون من فقط یک نفر وجود داشت که من بودم و از خون مرد دیگر فقط يك دختر وجود داشت. این دختر، اونگا بود که با مادرش زندگی میکرد. پدر او و پدر من یکشب از ماهی گیری بازنگشته ولی بعد جزر و مد بزرگی بدنشان را بساحل

انداخته بود. اجساد آنها خیلی نزدیک هم افتاده بود.

«مردم تعجب کردند، زیرا این دو خانواده از هم نفرت داشتند. پیر مرده دست خود را تکان دادند و گفتند وقتی که او نگاه من صاحب فرزندی شویم نفرت میان دو خانواده ادامه خواهد یافت. از وقتی که بچه بودم این حرف را آنقدر در گوش من خواندند تا بالاخره باور کردم و به او نگاه که میبایست مادر فرزندی باشد که باید با فرزندان من بجنگند پچشم دشمن نگاه میکردم. من هر روز درباره این چیزها فکر میکردم. وقتی که به بلوغ رسیدم در صدد برآمدن علایق آن را جویا شوم. آنها جواب دادند ما نمیدانیم ولی پدران شما هم همیکار را کرده اند. من متعجب بودم که چرا باید آیندگان به جنایات گذشتگان ادامه دهند و در اینکار هیچ عدالت و انصافی نمیدیدم؛ ولی مردم میگفتند همینطور باید باشد، و من فقط يك الف بچه بودم.

«آنها می گفتند من باید عجله کنم تا اثر آدمی بر سال تر شود و قبل از اثر او قوی گردد. اینکار آسان بود، زیرا من رئیس بودم و مردم بخاطر عملیات و قوانین پدرانم و ثروتی که داشتم بمن بدیده احترام نگاه میکردند. هر دختری را که میخواستم مال من بود، ولی هیچ دختری را باب طبع خود نیافتم. پیر مردان و مادران دخترها می گفتند که عجله کنم، زیرا از همان وقت شکارچیها بمادر او نگاه پیشنهادهای کلان میدادند، و اگر فرزندان او قبل از فرزندان من قدرت می گرفتند فرزندان من مطمئناً می مردند.

تا یک شب که از ماهی گیری بر میگشتم مطلوب خود را پیدا نکردم.

شعاع خورشید داشت افول میکرد ،

باد میوزید و کرجیها روی دریاهاى سپید ، مسابقه گذاشته بودند .  
ناگاه کرجی اوزنگا آمد و از جلوى من گذشت . اوزنگا بمن نگاه کرد ،  
گیسوان سیاهش مانند ابرشبانگهای موج میزد و قطرات آب گونه اش را تر  
کرده بود . همانطور که گفتم من يك الف بچه بودم ، ولى موضوع روشن بود  
و من میدانستم که این علاقه انسان بانسان است . در همان حال که از جلوى  
من میگذشت در فاصله دو پارو ، برگشت و بمن نگاه کرد ، نگاهی که  
فقط زنى مثل اوزنگا میتواند بکند ، و من دوباره دانستم که این يك  
خواهش انسانی است . وقتی که ما شتاب زده از جلوى کرجی های تنبل  
گذشتیم و آنهارا پشت سر گذاشتیم ، مردم فریاد زدند ، ولى او در پارو زدن  
چالاک و قلب من مانند شکم يك بادبان بود و من باو نرسیدم . باد خنک  
شد ، دریا سپید گردید و مادر حالیکه مانند خوکهای دریائی در جهت باد  
حرکت میکردیم از گذرگاه زرین آفتاب بیائین آمدیم .»

ناآس روی چهارپایه نیم خم شده بود ، شکل کسی را گرفته بود  
که پارو میزند ، مثل کسی که دوباره در مسابقه شرکت کرده است . روی  
نقطه ای از بخاری ، کرجی متلاطم و گیسوان اوزنگارا میدید . خروش باد  
را در گوش های خود میشنید و بوى شور آن در من خرنش تجدید شده بود .  
«ولى اوزنگا بسوى ساحل آمد ، روی شن ها دوید و در حالیکه  
میخندید بخانه مادرش رفت . آنشب فکر مهمى بخاطر من رسید ، فکرى  
که برازنده رئیس تمام مردم آکاتان بود . بنابراین وقتی که ماه بالا آمد ،

من بخانه مادر او نگا رفتم و بهدایای ناش- نوش نگاه کردم که جلوی در خانه انباشته شده بود. ناش نوش شکارچی نیرومندی بود که در نظر داشت پدر فرزندان او نگا شود. جوانان دیگری هم هدایای خود را جلوی منزل او انباشته ولی بعد جمع کرده بودند. هر جوانی هدایای بیشتری از جوان قبلی آورده بود.

«من بماه وستارگان خندیدم و بخانه خودم که نروتم در آنجا بود رفتم. سفرهای زیاد کردم، تا جائیکه هدایای من بشماره انگشتان يك دست از هدایای ناش نوش بیشتر شد. این هدایا عبارت بود از ماهی خشك شده در آفتاب و دودی و چهل پوست خوك آبی مودار و نصف آن خز. هر يك از پوستها سرش بسته و پراز روغن بود و ده پوست خرس که موقع بهار وقتی خوكها از جنگل بیرون می آیند کشته بودند - مهره ها و پارچه ها و لباس های گلی رنگی که ضمن معامله با مردمی که در نقاط شرقی تر زندگی می کردند بدست آورده بودم. من بهدایای ناش- نوش نگاه کردم و خندیدم، زیرا من رئیس آکاتان بودم و نروتم از دست تمام افراد جوانم بیشتر بود. پدران من کارهایی کرده، قوانینی وضع نموده و برای همیشه نام خود را سر زبان مردم انداخته بودند.

«بدین ترتیب وقتی که صبح شد من بساحل رفتم، از گوشه چشم نگاهی بخانه مادر او نگا انداختم. هدایای من هنوز دست نخورده بر جای بود. زنها خندیدند و بهم حرفهای گوشه دار گفتند. من تعجب کردم، زیرا هیچوقت کسی چنین هدایائی پیشکش نکرده بود. و آنشب باز هم بهدایای

خود افزودم و يك كرجی كه هنوز بآب نیافتاده و از پوست خرمائی رنگ بود روی آنها گذاشتم . ولی صبح بعد هنوز هدایا سر جای خود بود و همه مردم میخندیدند. مادر او نكا زن مكاری بود و من از خجالت در برابر اربابعم خشكین شدم، آنشب باز هم بهدایا افزودم ، يك تل بزرگ شد و زور قم را هم كه باندازه بیست كرجی میارزید روی آن گذاشتم . بامداد هدایا را برداشته بودند .

«بعد درصدد تهیه مقدمات عروسی بر آمدم و حتی مردمی كه در مشرق زندگی میكردند برای شركت در سورو گرفتن هدایا آمدند. او نكا از من چهار آفتاب بزرگتر بود، ما سالها را از روی آفتاب حساب میكردیم. من فقط يك الف بچه بودم، با وجود این رئیس و پسر رئیس بودم و این چیزها اهمیتی نداشت»

«بادبانهای يك كشتی روی اقیانوس نمایان شد و باوزش باد بزرگ تر و بزرگ تر گردید. كشتی از سوراخهای جدارش آب تمیز بیرون میداد و افراد عجله میكردند و تلمبه ها بشدت مشغول كار بود . روی دماغه كشتی، مرد نیرومندی ایستاده بود، به عمق آب نگاه میكرد و با صدائی رعد آسا فرمان میداد، چشمانش برنگ آبی مات اعماق دریاها بود. سرش موهاى شبيه به یال شیر دریائی داشت. موهایش زرد و برنگك كاه خرمی های جنوبی، یا مثل رشته های تابدار كنف مانیلایى بود كه ملاحان میبافند.

«از سالها پیش، از دور كشتی هاى دیده بودیم، ولی این اولین بار بود،

که يك کشتی در ساحل آکاتان لنگر میانداخت. جشن بهم خورد، جوانان و بچه ها بخانه هایشان فرار کردند و ما مردها کمانها را برداشتیم و نیزه بدست منتظر ماندیم. تا وقتی که دماغه کشتی بساحل رسید، این مردان عجیب بما توجه نداشتند و بکار خود مشغول بودند. بابرطرف شدن جزر و مد کشتی خود را يك بر کردند و سوراخی بزرگ را که زیر آن بود تعمیر نمودند. آنها باز گشتند و جشن ادامه یافت.

«وقتی که مد شد و آب بالا آمد مسافران دریا، لنگر کشتی را انداختند و بمیان ما آمدند. آنها تحفه هایی بما دادند و رفتارشان دوستانه بود. من برای آنها جا باز کردم و یادگاری هایی که بهمه مهمانها میدادم بآنها دادم، زیرا این جشن عروسی من بود و من سر کرده آکاتان بودم. مردیکه موهایش مثل یال شیر دریائی بود حضور داشت. بقدری بلند قد و قوی بود که آدم خیال میکرد وقتی قدم بردارد زمین خواهد لرزید. نگاهش را مستقیما به اونگا دوخت و خیلی باو نگاه کرد. بازوانش را خم کرده بود. آنقدر آنجا ماند تا خورشید غروب کرد و ستارگان روی آسمان آمدند. بعد بکشتی رفت. من دست اونگارا گرفتم و او را بخانه ام بردم. آنجا بساط آواز خوانی و خنده و شادی برپا بود، زنها متلکهای میگفتند که در این قبیل مواقع مرسومشان است ولی ما اهمیت نمی دادیم. بعد مردم ما را تنها گذاشتند و بخانه هاشان رفتند.

«هنوز آخرین سروصداها برطرف نشده بود که رئیس دریانوردان از در وارد شد. با خودش بطریهای سیاهی داشت، ما از این بطریها خوردیم

و کیفور شدیم . می دانید که من يك الف بودم و تمام عمر را در حاشیه دنیا گذرانده بودم . خونم مثل آتش شد و قلبم مثل کفی که از روی امواج دریا بسنگلاخی میبرد سبك گردید . اونگا در گوشه ای روی پوستهاساكت نشسته و چشمهایش فراخ شده بود ، گوئی میترسید . مردی که مویش مثل یال شیر دریائی بود چشمان خود را مستقیماً با و دوخت و مدت درازی نگاهش کرد . بعد افراد ، او بایسته های امتعه وارد شدند و آنقدر جلوی من انبار کردند که در تمام آکاتان باندازه آن نبود . در میان این امتعه ، تفنك های بزرگ و كوچك ، باروت و ساچمه و فشنگ و تبرهای براق و چاقوهای فولادی و افزارهای قشنك و چیزهایی بود که من هیچوقت ندیده بودم . وقتی بمن فهماند که تمام آنها مال منست ، فکر کردم آدم بزرگی است که این قدر سخاوتمند است ولی همچنین بمن فهماند که باید اونگا همراه او بکشتی برود . میفهمید ؟ اونگا باید همراه او بکشتی برود . خون پدرانم ناگهان در عروقم جوشید و خواستم با نیزه سوراخش کنم . ولی بطریها نیروی زندگی را از بازوانم دزدیده بودند . مرد گردنم را گرفت و سرم را به دیوار خانه کوفت . من مثل بچه نوزادی ضعیف بودم و پاهایم دیگر طاقت نگهداشتن بدنم را نداشت . اونگا جیغ زد و بادستهایش بانائنه خانه چسبید ، بالاخره تمام آنها در اطراف پخش شد ، و او اونگارا بطرف درکشید . بعد او را در بازوان درشتش گرفت . وقتی اونگا بمو های زرد او چنك انداخت مرد با صدائی شبیه صدای يك نره خوك بزرگ دریائی مست خندید .

«من بسوی ساحل دویدم و افرادم را صدا کردم ولی آنها ترسیده بودند. فقط ناش- نوش مرد بود و آنها آنقدر باپارو توی مغزش زدند که بیحرکت روی شن ها افتاد. درحالی که سرود میخواندند بادبانها را بلند کردند و کشتی همراه باد براه افتاد

«مردم این واقعه را بفال نيك گرفتند؛ زیرا دیگر جنگ نژادی در آکاتان خاتمه میافت، ولی من يك کلمه هم حرف نزد، تمام ماه چهارده شبه ظاهر شد. در این موقع توی کرجی ام ماهی و روغن گذاشتم و بسوی مشرق راه افتادم. جزائر و اقوام بسیاری را دیدم و من که در حاشیه دنیا زندگی کرده بودم متوجه شدم که دنیا خیلی بزرگ است. با ایما و اشاره صحبت می کردم ولی آنها، گم شده من یعنی مردی را که مویش مثل یال شیر دریائی بود، ندیده بودند و همیشه بسوی شرق اشاره میکردند. من در جاهای عجیب خوابیدم و چیزهای غریب خوردم و چهره های عجیب دیدم. خیلی ها بمن خندیدند، زیرا فکر میکردند که عقلم پارسنگ میرد، ولی بعضی وقتها پیر مردان صورتم را بسوی روشنائی بر میگرداندند و دعایم میکردند و چشمان زنان جوان، وقتی که درباره کشتی عجیب، اونگا و مردان دریا از من سؤال میکردند مهربان میشد.

«بدین ترتیب از میان دریا های پر تلاطم و طوفانهای بزرگ به اونالاسکار رفتم، در آنجا دو کشتی دود کله وجود داشت ولی هیچیک از آنها کشتی نمی که من در جستجویش بودم نبود. باز هم راه خود را بنسبت مشرق ادامه دادم. دنیا باز هم بزرگ تر میشد. نه در جزیره اوناموک، نه در کاویاک و نه در آتوک



ناك اثری از کشتی دیده نمیشد. بالاخره یکروز به سرزمین سنگلاخی رسیدم که مردان حفره‌های بزرگی در کوه‌ها میکنند. در آنجا يك کشتی دودکله وجود داشت، ولی کشتی من نبود. مردها سنگهایی را که کنده بودند توی کشتی بار میکردند. فکر کردم کار بچه گانه‌ای میکنند، زیرا تمام دنیا پراز سنگ است، ولی آنها بمن غذا دادند و بکارم گماشتند. وقتی کشتی پرشد، ناخدای کشتی بمن پول داد و مرخصم کرد، ولی من پرسیدم که کشتی بکدام طرف میرود: او جنوب را نشان داد. با ایما و اشاره فهماندم که دلم میخواهد با او باشم. اول خندید، ولی بعد چون از نظر افراد در مضیقه بود، قبول کرد که در کشتی مشغول کار شوم. بدین ترتیب حرف زدن بشیوه آنها را یاد گرفتم. یاد گرفتم که طناب بیندازم، بادبانهای سفت را در مواقع طوفانهای ناگهانی جمع کنم و پشت سکان کار کنم. چیز عجیبی نبود، زیرا خون پدران من از خون مردان دریا بود.

«فکر کرده بودم، پیدا کردن کسی که در جستجویش بودم. وقتی که بمیان قوم او برسم. آسان است. یکروز وقتی که بخشکی رسیدیم و از میان يك دروازه دریائی به بندری رفتیم، تقریباً باندازه انگشتان دستهام در آنجا کشتی دودکله دیدم. ولی کشتی‌ها در طول چند میل، در باراندازها جای داشتند و مثل ماهی ریزه‌ها، دور هم جمع شده بودند. وقتی که بمیان آنها رفتم و سراغ مردی را که یالی شیه شیر دریائی داشت گرفتم بمن خندیدند و به زبان‌های اقوام مختلف بمن جواب دادند. فهمیدم که آنها از نقاط مختلف کره ارض بآن جا آمده‌اند.

» بشهر رفتم تا صورت يك يك افراد را مورد دقت قرار دهم ولی مثل

ماهی، تنگ هم درس و احل حرکت می کردند و من نمیتوانستم آنها را بشمرم. بقدری صدا بگو شم خورد که دیگر نمیتوانستم بشنوم و سرم از کثرت آمد و رفت و حرکت به دوار افتاد. براه خود ادامه دادم از میان سرزمین هائی که غرق در آفتاب گرم بود، از نقاطی که خرمن های پر برکت در دشت تل شده بود و از نقاطی که شهرهای بزرگ، مملو از مردانی بود که شبیه زنان زندگی میکردند و کلمات رکیک بر زبان می آوردند و قلبهایشان از حرص طلا سیاه شده بود، گذشتم، در تمام این احوال قوم من در آکاتان بشکار و ماهیگیری مشغول و باین خیال خوش بود که دنیا کوچک است.

«ولی نگاه چشمان او نگاه موقعیکه از ماهیگیری باز میگشت - همیشه همراه من بود و من میدانستم وقتی که موقعش برسد او را خواهم یافت. او نگاه در ظلمت شاه گاه، در کوچه های آرام راه میرفت، یاد در میان مرغزار هائی که بر اثر زلزله صبیگانه ای خیس شده بود عقب سر من می گذاشت و در چشمانش پیمانی نمودار بود که فقط در چشمان زنی مانند او نگاه میتواند نمودار باشد.

«هزار شهر را در نور دیدم. بعضی هامه ربان بودند و بمن غذا میدادند، بعضی دیگر میخندیدند و گروهی دیگر دشنام میدادند، ولی من زبانم را در دهان نگاه میداشتم و از راههای شکفت میگذشتم و چیزهای شکفت میدیدم. گاهی من که رئیس و رئیس زاده بودم برای افراد کار می کردم؛ افرادی که سخنان درشت می گفتند و مانند آهن سخت بودند، مردانیکه بقیمت عرق و اندوه هم نوا نشان طلا بدست می آوردند. ولی اثری از گمشده ام بدست نمی آوردم و مانند یک خنوک دریائی چالاک که به جایگاه خود باز گردد بدریا باز میگشتم. ولی حالا در بندری دیگر و در کشوری دیگر که در شمال

قرار داشت بودم . در آنجا قصه‌های مبهمی درباره دریانورد زردمو شنیدم و فهمیدم که او یکی از شکارچیان خوك دریایی است و حالا هم در اقیانوس است .

« پس باتفاق سیواش‌های تنبل، دریك کشتی دودکله که عازم شکار خوك دریایی بود، سوار شدم و ردنامرمی او را بسوی شمال، که در آنوقت در آنجا بازار شکار گرم بود دنبال کردم. چندین ماه در دریای سفر کسالت- آوری مشغول بودیم. باملاحان، بسیاری صحبت کردم و درباره عملیات وحشیانه کسیکه در جستجویش بودم مطالب زیادی شنیدم. ولی یکبار هم او را در عرصه دریا ندیدم. ما بشمال رفتیم. حتی به پری بی لوفس رسیدیم و گله گله خوکهای دریایی را در ساحل کشتیم و لاشه‌های گرم آنها را بکشتی آوردیم، بعدی که از سوراخهای جدار کشتی روغن و خون جاری شد و هیچکس نمیتوانست روی عرشه کشتی بایستد. در اینموقع يك کشتی بخاری کندرو بتعاقب ما پرداخت و آتش توپهای بزرگ خود را برویمان گشود ولی ما بادبانها را بالا بردیم، و خودمان را در مه گم کردیم.

« بعد شنیدم همانموقع که ما ترسیده بودیم و فرار میکردیم دریانورد زردمو در پری لوفس جلوی کارخانه متوقف شده بود، عده‌ای از افرادش مستخدمین کمپانی را مشغول کرده و بقیه ده هزار پوست سبز از نمک‌خانه‌های پرون آورده و بار کشتی کرده بودند. گفتم شنیدم ولی باور کردم، زیرا ضمن سفرهایی که در سواحل کردم بدون اینکه بینش دیدم که دریا‌های شمال پرازماجرای وحشیگری‌ها و شجاعت‌های اوست، تاجاییکه سه مالتیکه در آن نقاط زمین

دارند، با کشتی های خود بجستجویش پرداخته بودند. من صحبت اونگاراهم شنیدم. ناخداها با صدای بلند در ستایش او آواز میخواندند و اونگاه همیشه با او بود. میگفتند با عادات و رسوم قوم او آشنا شده و خوشبخت است. ولی من بهتر از آنها میدانستم. میدانستم که قلب اونگا از روی سواحل زرد آکاتان بسوی قومش پرواز میکند.

«بدین ترتیب، پس از مدتی طولانی به بندری رفتم که دروازه دریاست و در آنجا شنیدم که برای شکار خوک آبی از راه اقیانوس کبیر به مشرق منطقه گرمسیر که از دریاهای روس به جنوب کشیده شده رفته است. و من که حالا در سلاک ملاحان در آمده بودم با مردان هم نژاد او در کشتی نشستیم و در تعاقب او عازم شکار خوک دریائی شدم. فقط چند کشتی بسوی آن سرزمین جدید روان شده بودند، ولی ما دنبال گله خولهای دریائی افتادیم، و تمام بهار آن سال، در جهت شمال روان بودیم... هنگامیکه شکم ماده خوکها باردار و سنگین شد و از آبهای روسیه عبور کردند، افراد غرغر کردند و دچار ترس شدند. مه زیادی همه جا را گرفته بود و هر روز چند نفر در قایقها گم میشدند. آنها نمیخواستند کار کنند. ناچار ناخدا کشتی را بر گرداند و روانه همان سمتی شدیم که از آنجا آمده بودیم. ولی من میدانستم که دریانورد زرد مو معنی ترس را نمیفهمد و حتی تاجزائر روسیه که فقط چند نفر تا آنجا خواهند رفت بشکار ادامه خواهد داد. بنابراین در ظلمت شب، وقتی که دیده بان روی دکل چرت می زد، یک قایق برداشتم و تنها بسوی سرزمین گرمسیر و طولانی روان شدم. به جنوب رفتم تا در خلیج یدوبا مردانی که وحشی و ترس ناپذیر

بودند ملاقات کنم. دختران یوشی وارا، کوچك و چون پولاد درخشان بودند، آدم داش میخواست بانها نگاه کند ولی من نمیتوانستم متوقف شوم زیرا میدانستم که اونگا در صفه متحرك كشتی در مناطق شمال در گردش است. «افرادی از اقصى نقاط دنیا در خلیج یدو جمع شده بودند، نه اناثه ای داشتند و نه خانه ای وزیر پرچم ژاپنی ها دریانوردی میکردند. باتفاق آنها بسواحل غنی جزیره کاپر رفتیم در آنجا ارتفاع بسته های نمك را با پوست ها بالا بردیم. در آن دریای خاموش تا موقع مراجعت هیچ انسانی را ندیدیم. در اینوقت باد تندی مه را بکنار زد و يك كشتی جنگی روسی دیده شد. مادر جهت وزش باد فرار کردیم و كشتی دود كله بماند يك تر و نزديك تر میشد و در قبال هر قدم ماسه قدم برمیداشت. روی عرشه كشتی مردی که یال شیر دریائی داشت ایستاده بود و با بادبانهای گشاده شتاب میکرد و با سرمستی و نشاط میخندید. اونگا آنجا بود و من فوراً شناختمش، ولی وقتی که گلوله باران از اطراف دریا آغاز شد اونگا بطبقه زیر رفت. همانطور که گفتم كشتی دود كله در قبال هر دو قدم ماسه قدم برمیداشت، تا وقتی که سكان آن با هر پرشی كمرنگ تر شد - و من جلوی سكان تلو تلو میخوردم و فحش میدادم و پشتم به گلوله روسها بود. ما میدانستیم قصد او اینست که از ما جلو بیفتد باین امید که فرار کند و ما گرفتار شویم. روسها دكله های ما را هدف قرار دادند و خراب کردند و ما مانند يك یاعوی زخمی در چنك باد رها شدیم. ولی او بسوی حاشیه افق رفت - او و اونگا.

چه میتوانستیم بکنیم؟ پوست های تازه مشت ما را باز کردند. بنابراین

ما را يك بند، رروسی و پس از آن يك نقطه دور افتاده بردند و در آنجا در معادن نمك بكار گماشتند. بعضی ها مردند و بعضی ها نمردند.

ناآس پتور از دوش خود کنار زد. گوشت برآمده و گره خورده خود را نشان داد. در آن شیارهای تردید ناپذیر تازیانه نمودار بود. پرنس با عجله بدنش را پوشاند زیرا مشاهده آن مطبوع نبود.

«مدتی آنجا بودیم، گاهی بعضی ها بجنوب فرار می کردند ولی همیشه باز می گشتند، بدین جهت وقتی ما که از خلیج یدو آمده بودیم یکشب شوریدیم و تفنگها را از پاسداران گرفتیم و عازم شمال شدیم. سرزمین وسیعی بود دشتهائی داشت که خیس آب بود و جنگلهای بزرگ داشت. سرما آمد. برف زیادی زمین را پوشانده بود و هیچ کس راه را نمیدانست. بخاطر نمیآورم که چند ماه در جنگلهای پایان ناپذیر سرگردان بودیم، زیرا غذا کم داشتیم و غالباً بحال مرگ میافتادیم. بالاخره بدریای منجمد رسیدیم، ولی فقط سه تن باقیمانده بودند، یکی از این سه نفر بعنوان ناخدا از یدو سوار کشتی شده بود و وضع مناطق بزرگ را میدانست و میدانست در کجا باید از روی یخ از يك نقطه به نقطه دیگر رفت. او ما را راهنمایی کرد. راه بقدری طولانی بود که چیزی یادمان نیست. بالاخره فقط دو نفر باقی ماندند. وقتی بان نقطه رسیدیم با پنج نفر روبرو شدیم که در آن محل زندگی می کردند. آنها سنگ و پوست داشتند، و ما خیلی فقیر بودیم. آنقدر روی برفها جنگیدیم تا آنها کشته شدند، ناخدا هم کشته شد و سنگها و پوستها به اختیار من درآمد. بعد من به عبور از روی برف که شکسته بود ادامه دادم و یک دفعه روی یخ سوار شدم،

طونانی که از مغرب آمده بود مرا به ساحل انداخت. بعد از آن به خلیج گلورین پاستی لیک و پریست رفتم. بعد بسوی جنوب، جنوب، به سرزمینهای خورشیدزده گرمسیر که برای نخستین بار میدیدم، رفتم.

«ولی دیگر دریا پر حاصل نبود و آنها که بدنبال خوک دریائی عازم دریامیشدند بقیمت مخاطرات بزرگ منفعت کم بدست میآوردند. کشتیها بخش و پلا شدند و ناخداها و افراد از مردی که من در جستجویش بودم نشانی نمیدادند. ناچار از اقیانوسی که هیچوقت آرام نمیگیرفت متوجه سرزمینهایی شدم که در آنجا درختان، خانهها و کوهها همیشه در یک نقطه جای دارند و حرکت نمیکند. سفر دور و درازی کردم و خیلی چیزهای یاد گرفتم، حتی خواندن و نوشتن از روی کتابها را آموختم. یاد گرفتن این چیزها برای من خوب بود، زیرا بنظرم میرسید که وقتی موقعش برسد، میفهمید؟ وقتی که موقعش برسد، اونگاهم باید این چیزها را بداند.

مثل ماهی کوچکی که خودش را در برابر باد قرار میدهد ولی نمیتواند پیش رود باینسو و آنسو پرسه میزد. چشم و گوش من همیشه باز بود. بمیان مردمی رفتم که زیاد سفر کرده بودند. میدانستم فقط اینها هستند که میتوانند گمشدگان را دیده باشند. بالاخره با مردی که از کوهستانها آمده بود روبرو شدم. او تکه سنگهایی همراه داشت که دانههای طلای خالص باندازه نخود در آنها بود. این مرد وصف گمشدگان مرا شنیده، خودشان را دیده و با آنها ملاقات کرده بود. او گفت آنها ثروتمندند و در نقطه ای به استخراج طلا مشغولند.

«سرزمین متروکی بود، راه خیلی دور بود؛ ولی بموقع خود را به اردوگاهشان که میان کوهها مخفی بود رساندم. در آنجا افراد شب و روز دور از نور خورشید کار میکردند. ولی هنوز موقعش نرسیده بود. من بصحبت مردم گوش دادم. گفتند او بانگلستان رفته است - رفته اند - تا افراد پولداری را پیدا کنند و شرکتی تشکیل دهند. من خانه ای را که آنها در آن زندگی کرده بودند دیدم. خیلی بیک قصر شباهت داشت. از آن خانه ها که آدم در کشورهای قدیمی میبیند. شب هنگام از توی يك پنجره بداخل خانه خزیدم تا ببینم که طرز زندگیش با او چگونه است. از اطاقها یکی بعد از دیگری عبور کردم. زندگی آنها مثل زندگی پادشاهان و ملکه ها بود. خیلی خوب بود. گفتند که با او مثل يك ملکه رفتار میکنند و عده زیادی از ثراد او نگاه متعجب بودند، زیرا خون دیگری هم در رگهای او جاری بود و باز نهی آکاتان فرق داشت و هیچکس نمی دانست که او کیست و از کجا آمده است. آری او يك ملکه بود. ولی من رئیس و رئیس زاده بودم و با او آنقدر پوست و قایق و مهره هدیه کرده بودم که قیمت آن بحساب نمی آمد.

«ولی پر حرفی چه فایده داشت؟ من ملاح بودم و طرز کار کشتیها را در دریا میدانستم. دنبال آنها بانگلستان و سایر کشورها رفتم. گاهی از زبان مردم و صفشان را میشنیدم و گاهی نامشان را در روزنامه ها میدیدم ولی هیچوقت با آنها روبرو نشدم زیرا آنها خیلی پولدار بودند و بسرعت مسافرت میکردند؛ در حالیکه من مرد فقیری بودم. بعد بدبختی با آنها



روی آورد و دارائیشان مانند يك حلقه دود بهوارفت. روزنامه‌ها پر از اخبار مربوط بایه واقعه شد، ولی بعد آ بها از آسیاب افتاد و من فهمیدم که برگشته اند که طلاهای بیشتری، از زمین بیرون آورند.

«نام آنها از صحنه دنیا محو شد، زیرا حالا فقیر شده بودند. من از نقطه‌ای بنقطه دیگر می‌رفتم. حتی بشمال، بکشور کوته‌نی رفتم. در آنجا بعضی‌ها گفتند بآنجا آمده و رفته‌اند، بعضی‌ها گفتند از این راه رفته‌اند و بعضی‌ها گفتند از آن راه و بعضی‌ها گفتند که بکشور یو کون رفته‌اند. من باین راه رفتم و بعد بآن راه و همیشه از نقطه‌ای بنقطه دیگر سفر می‌کردم تا وقتی که از دنیا ای که آنقدر بزرگ و درندشت بود خسته شدم. از راه بد و دور و درازی سفر کردم. یکی از فرزندان شمال غرب همراه من بود. وقتی که گرسنگی فشار آورد، او مرگ را بر زندگی ترجیح داد. او از راهی مجهول از فراز کوه‌ها عازم یو کون شده بود. وقتی که فهمید اجلاس رسیده است نقشه و رمز نقطه‌ای را که بخدایان خود قسم می‌خورد در آنجا طلای زیادی مخفی است بمن داد.

«در این موقع تمام دنیا متوجه شمال شده بود. من مرد فقیری بودم و برای راندگی سگ‌ها اجیر شدم بقیه داستان را خودتان میدانید. من، او و او نگارا درد او سن دیدم. او نگا مرا نشناخت زیرا در آن وقت من يك الف بچه بودم و زندگی او بحدی بزرگ بود که فرصت نداشت مردی را که بخاطر او بهای گرانی پرداخته بود بخاطر آورد.

«بعد از آن، شما باقیمانده خدمتم را باز خرید کردید. من برگشتم

تا کارها را مطابق سلیقه خودم ترتیب دهم. مدتهای دراز صبر کرده بودم و حالا که توی جنگال من بود هیچ عجله نداشتم. فکر کرده بودم که بشیوه خودم عمل کنم. بدفترزند گیم، بچیزهائی که دیده و رنجبائی که کشیده بودم مراجعه کردم و سرما و گرسنگی، جنگال بی پایان کنار دریا های روس را بخاطر آوردم. بطوریکه میدانید او را بسوی مشرق راهنمایی کردم - او و او نگارا - بسوی مشرق همانجائی که عده زیادی رفته اند و عده کمی بازگشته اند. آنها را بنقطه ای بردم که استخوان ها و جزع و فزع انسان و طلائی که بدن دسترس نیافته اند در کنار هم جای دارند.

« راه طولانی و جاده شل بود. سه گهای ما زیاد بودند و پر می خوردند. سورتمه های ما نمیتوانستند قبل از شروع بهار حرکت کنند. ما میبایست قبل از اینکه یخ رودخانه ها آب شود باز گردیم. بنابراین در اینجا و آنجا مقاداری غذا مخفی کردیم تا سورتمه ها مان سبک شود و از طرفی دیگر وقتی که بر می گردیم با گرسنگی روبرو نشویم. در ماك كولچن سه تا آدم بودند و مادر نزدیک آنها نهانگاهی ترتیب دادیم. در مایو هم همینکار را کردیم. در آنجا ده دوازده نفر پلای بودند که از جنوب آمده بودند. بعد از آن بتدریج که بسوی مشرق میرفتیم با انسانی روبرو نشدیم، فقط رودخانه خواب آلود، جنگال آرام و خاموشی سپید شمال وجود داشت. همانطور که گفتم راه دراز و جاده شل بود. گاهی پس از یکروز زحمت و تقلایش از هشت تاده میل جلو میرفتیم و شبها مانند مردگان از پامیامتادیم. آنها هیچوقت بخاطرشان خطور نکرد که من ناآس سر کرده آکاتان و دادخواه

گناهان باشم .

« حال دیگر نهانگاههای کوچکتری میساختیم و من شبانگاه به جاده باز می گشتم و جای نهانگاه هارا بنحوی تغییر میدادم که تصور کنند جانورهای آنها پیدا کرده غذاها را خورده اند . کار آسانی بود . باز نقاطی بود که بسوی رودخانه شیب داشت ، آب طغیان میکرد ، یخ بالا می آمد و پائین خرد میشد . در چنین نقطه ای سورت های که رانده آن من بودم با سنگها فرو رفت . ولی او واو نگا فقط آن را يك بدشانه سی بحساب آوردند نه بیشتر ، در آن سورت های زیادی بود سنگهای آن قویترین سنگها بودند . ولی او خندید ، زیرا خیلی قوی و سرزنده بود . به سنگهایی که باقیمانده بودند غذای مختصری میداد . بعد کار بجائی رسید که یراق و مهرای سنگها را یکی بعد از دیگری باز میکردیم و آنها را طعمه سایرین میساختیم . او گفت ما باید سبکبار بخانه برویم و نهانگاه نهانگاه سفر کنیم و غذا بخوریم ، نه سگ می خواهیم و نه سورت ها . حرف صحیحی بود ، زیرا غذا خیلی کم داشتیم و آخرین سگ در همان شبی که بمحل طلاها و استخوانها به همانجائی که انسانها جزع و فزع کرده بودند رسیدیم ، مرد .

برای رسیدن بآن محل - نقشه صحیح بود - در قلب کوههای عظیم روی دیوار انشعاب گاه جاپاهائی کندیم . یکی از ما در آنسو دنبال دره ای گشت ولی دره ای وجود نداشت . برف مانند کشت دشتها یکنواخت خفته بود و اطراف ماهمه سو کوههای شامخ ، قله های سپیدگون خود را به ستارگان میسودند . نیمروز ، در آن دشت شگفت که میبایست دره ای داشته باشد

زمین و برف مستقیماً بسوی قلب دنیا روان شدند. اگر دریانورد نبودیم،  
 سرمان ازدیدن آن منظره به دوار میافتاد، ولی ما در آن نقطه مرتفع  
 ایستادیم باین امید که راهی برای پائین آمدن پیدا کنیم. در یکسو و فقط  
 در یکسو دیوار خراب شده و شبیه شیب عرشه کشتی‌ها در موقع خم شدن  
 بادبان بود. من میدانم چرا اینطور بود ولی بهر حال اینطور بود. او گفت  
 «این دهانه جهنم است، بیایید پائین برویم.» و ما پائین رفتیم.

«در قعر دره، کلبه‌ای بود که انسان ناشناسی با چوب ساخته بود. این  
 چوب‌ها را از بالا پائین انداخته بود. کلبه خیلی قدیمی بود زیرا افرادی  
 در فواصل مختلف در آن مرده بودند و روی قطعات چوب‌قان آخرین  
 کلمات و دشنام‌های آنها خوانده میشد. یکی با اثر فساد خون مرده بود  
 شریک دیگری آخرین تیکه غذا و باروتش را در دیده و در رفته بود. سومی  
 را یک خرس خاکستری از پا انداخته بود. چهارمی در جستجوی شکاری  
 آمده و از گرسنگی مرده بود. این ماجرا ادامه یافته و آنها به ترك طلا  
 رضانداده و در کنار هم هر يك بطریقی مرده بودند. طلای بی‌قیمتی که گرد  
 آورده بودند مانند رویائی کف کلبه را زرد رنگ ساخته بود

«ولی مردی که به راهی چنین دور کشانده بودمش روحی استوار  
 داشت و منزش خوب کار میکرد. گفت «ما چیزی نداریم که بخوریم، فقط  
 باین طلا نگاه خواهیم کرد تا به بینیم از کجا آمده و چه درست. بعد، قبل  
 از اینکه چشمان را خیره و عقلمان را ضایع کند فوراً خواهیم رفت. فقط  
 در چنین صورتی میتوانیم بالاخره با غذای بیشتر بر گردیم و تمام آنها را تصاحب

کنیم». بنابراین به رگ بزرگی که دیوار حفره را درست مانند رگ حقیقی قطع کرده بود نگاه کردیم و آن را اندازه گرفتیم و دنبال آن را از بالا تا پائین گرفتیم و میخ‌های چوبی را که دیگران بعنوان ادعای خود نصب کرده بودند کشیدیم و بعلامت حق خود، درخت‌ها را سوزانیم. بعد در حالیکه زانو انمان بر اثر فقدان غذا میلرزید و کسالتی در شکم‌های خود حس میکردیم و دل‌ها مان نزدیک دهان‌ها مان می‌طپید، برای آخرین بار از دیوار شامخ بالا رفتیم و بعقب راه افتادیم.

در آخرین تیکه راه، من و او، اونگارا میان خود گرفته بودیم و میکشان‌دیم. غالباً بزمین می‌افتادیم ولی بالاخره به نهانگاه رسیدیم ولی در آنجا غذائی نبود. کار مرا خوب کرده بودم، زیرا اوتصور کرد که جانوران غذاها را خورده‌اند و بآنها و خدایان خویش لعنت فرستاد. ولی اونگا خیلی شجاع بود، لبخندی زد، دستش را در دست او نهاد. من رویم را بر گرداندم تا بتوانم خود را نگهدارم. اونگا گفت: «تا صبح کنار آتش استراحت خواهیم کرد و با کفش‌های پوستی خودمان غذا درست میکنیم». بنابراین، رویه کفش‌های پوستی خودمان را تیکه تیکه کردیم و تا نصف شب آنها را جوشانیدیم تا بتوانیم آنها را بجویم و ببلعیم. تا دومین نهانگاه، پنج روز راه فاصله بود و ما قادر به پیمودن این همه راه نبودیم. میبایست بشکار پردازیم. او گفت: «میرویم جلو و شکار میکنیم».

من گفتم: «بله، میرویم جلو و شکار میکنیم».

او دستور داد که اونگا کنار آتش بماند و نیروی خود را حفظ کند.

ما بجلو رفتیم. او در جستجوی گوزن بود و من در طلب نهانگاهی که جایش را  
تغییر داده بودم. ولی من کم خوردم تا آنها ملتفت نشوند که خیلی جان  
گرفته‌ام. شبانگاه وقتی که به اردوگاه برگشتیم او چندین بار بزمین افتاد.  
من هم چنین وانمود میکردم که دچار ضعف شدیدی هستم. چنان روی  
کفش‌های برفیم تلوتلو میخوردم که گوئی این آخرین قدم منست. و ما با  
جویدن و بلعیدن چرم کفشهای خود، نیرو می گرفتیم.

«او مرد بزرگی بود. روح او جسمش را تا آخرین لحظه حفظ میکرد.  
جز بخاطر اونگا فریاد بلند نمیکشید. روز دوم، دنبالش رفتم تا شاهد پایان  
کارش باشم. غالباً روی زمین دراز میکشید تا استراحت کند. در آن شب او  
تقریباً از دست رفته بود، ولی صبحگاه باناتوانی دشنام داد و دوباره راه افتاد.  
مثل آدمهای مست بود و من بارها منتظر بودم که از پادراید ولی نیرویش  
عظیم و روحش غول آسا بود. در تمام این روز کسالت آور، پیکرش را  
سریا نگاه داشت. دو تابا قرقره زد ولی نمیخواست آنها را بخورد. او آتش  
نیفروخت. باقرقره‌ها دارای مفهوم زندگی بودند. فکرش متوجه اونگا  
بود و عازم اردوگاه شد. او دیگر راه نمیرفت بلکه توی برف‌ها روی دست و  
زانو میخزید، من نزدیکش شدم و مرئ را در چشمانش خواندم. هنوز هم اگر  
باقرقره‌ها را میخورد خیلی دیر نبود. تفنگش را دور انداخت و مثل سگی  
پرنده‌ها را در دهان گذاشت. من کنار او راه میرفتم هنگامیکه دراز کشیده  
بود بمن نگاه کرد و از قدرت من متعجب شد. بالینکه دیگر حرف نمیزد  
من توانستم این موضوع را بفهمم و وقتی که لبانش حرکت میکرد از آن صدائی

خارج نمیشد. همانطور که گفتم او مرد بزرگی بود و قلب من میخواست بر سر رحم آید، ولی بگذشته زندگیم نظر کردم و سرما و گرسنگی، جنگل بی پایان کنار دریاها و روسیه را بیاد آوردم. علاوه بر این او ننگامال من بود و من بقدری پوست قایق و مهره نثار او کرده بودم که قیمتش بحساب نمیآمد.

«بدین ترتیب از میان جنگل سپید گذشتیم و سکوت سنگینی مانند مه یک دریای گرفته روی ما افتاده بود. اشباح گذشته در هوا و اطراف ما گردش میکردند. من ساحل زرد آکاتان و قایق هائی را که از ماهیگیری باز میگشتند و خانه های حاشیه جنگل را میدیدم. مردانی که بمقام ریاست رسیده بودند، قانون گزارانی که خونشان در عروق من جریان داشت و من خون آنها را به او ننگا تزریق کرده بودم در آن جا بودند. بله، یاش - نوش بامن راه میرفت، ریک خیس توی موهایش بود و نیزه جنگیش هنوز در دستش بود. من فهمیدم که موقعش رسیده است و در چشمان او ننگا نوید را خواندم. «همانطور که گفتم بدین ترتیب از جنگل گذشتیم تا وقتی که دود

اردوگاه بینیمان خورد. من روی او خم شدم و باقرقره را از میان دندانهایش کشیدم. او روی پهلوش غلطید و آرام ماند، تعجب در چشمهایش آشکار شد و آن دستش را که زیرش بود آهسته بسوی چاقوئی که بکمرش بود خزید. ولی من چاقو را از او گرفتم و از نزدیک بچهره اش لبخندی زدم. حتی آن وقت هم نفهمیدم بنظر من میرسید که مشغول خوردن محتوی بطریهای سیاه هستم و ائانه روی برفها را کپه میکنم. حوادثی که در شب عروسی من وقوع یافت دوباره جان گرفته بود. من هیچ حرف نزد و ولی او فهمید. با وجود این

ترس در او راه نیافت. در لبان او علامت استهزا نمایان شد. خشم سردی بر او چیره گشت و نیروی تازه‌ای را که توأم با آگاهی بود در خود جمع کرد. راه دور نبود، ولی برف سنگین بود و او خود را خیلی آهسته بجلو میکشید. یکبار آن قدر روی زمین ماند که من به پشت برگرداندمش و در چشمانش نگریستم، گاهی زنده و گاهی مرده بنظر میرسید. وقتی که او را ول می‌کردم دوباره تقلا می‌کرد. بدین طریق به جلوی آتش رسیدیم. او نگا بیدرنک بکنارش آمد. لبانش، بدون اینکه از آن صدائی برآید حرکت کرد، سپس بمن اشاره کرد، میخواست مطلب را به او نگا حالی کند. بعد از آن مدت درازی بسیار آرام روی برف دراز کشید، حتی حالا هم همانجا دراز کشیده است.

«من تا وقتی که باقرقره پخته شد کلمه‌ای بر زبان نیاوردم. آنوقت بازبان محلی خودمان که سالها او نگا آن را نشنیده بود با او صحبت کردم. او نگا قاشقش را راست کرد، چشمانش از تعجب بازماند و پرسید من کی هستم و این زبان را کجا یاد گرفته‌ام.

گفتم:

«من نا آس هستم.»

گفت:

«تو؟ تو؟» بجلو آمد تا بمن نگاه کند.

من جواب دادم:

«بله من نا آس هستم، سر کرده آکاتان. آخرین فردنژادم، همان‌طور

که تروم آخرین فردنژاد خودت هستی.»



«او خندید. در میان تمام چیزهایی که دیده‌ام و کارهایی که کرده‌ام  
دلم می‌خواهد که دیگر هیچوقت چنین خنده‌ای را نشنوم. درحالی‌که در  
خاموشی سپید، تک‌وتنها بامزك وزنی که می‌خندید نشسته بودم، خنده‌او  
روی روحم آب‌سرد ریخت.  
گفتم «بیا»:

زیرا فکر می‌کردم که سرگردانست. «غذا بخور و بگذار برویم.  
از اینجاست آکاتان راه خیلی دورست.»

«ولی او نگاصورتش را توی موهای زردم رد و برد و آن قدر خندید  
که بنظر می‌رسید آسمان سرمان خراب شده‌است.

فکر کرده بودم که از دیدن من ذوق زده خواهد شد و به تجدید  
خاطرات ایام قدیم ابراز علاقه خواهد کرد، ولی حالا رفتارش بنظر من  
عجیب می‌آمد.

درحالی‌که او را محکم ب‌دست گرفته بودم فریاد زدم «بیا، راه دور  
تاریکست، بیا عجله کنیم!»

درحالی‌که مینشست و از شادی عجیبش دست می‌کشید پرسید:

«کیجا؟»

گفتم «به آکاتان» و منتظر بودم که بمحض شنیدن این کلمه پرتوی  
سورتش را روشن کند. ولی سورتش مانند صورت آن مرد شد. علامت استهزادر  
لبهایش نمودار گردید و خشم سردی بر وجهش گشت.

گفت: «بله من و تو دستان را توی دست هم می‌گذاریم و به آکاتان

میرویم. در کلبه‌های کثیف زندگی میکنیم. ماهی و روغن میخوریم و تخم و تر که پس می‌اندازیم. تخم و تر که ای که به زندگی ما افتخار کند. ما دنیا را فراموش میکنیم و خوشبخت میشویم، خیلی خوشبخت. خوبست، خیلی خوب. بیا، بیا عجله کنیم، بیا به آکاتان برگردیم.»

دستش را توی زلفهای زرد مرد فرو برد و لبخند بدی زد، در چشمانش نشان امید خوانده نمیشد.

«من ساکت نشستم و از رفتار شگفت این زن دچار حیرت شدم. بیاد شبی افتادم که مرد زرد مو از دست من کشیدش، او جیغ زد و به موی او همان موهایی که حالا با آن بازی میکرد و نمیخواست آن را رها کند. چنگ انداخت. بعد قیمتی را که برای او پرداخته بودم و سالهای دراز انتظار را بیاد آوردم. گرفتمش و مثل آن مرد کشیدمش، او مثل آن شب خودش را عقب کشید و مثل ماده گربه‌ای که برای جفت خود می‌جنگد، به تقلا پرداخت. وقتی که آتش میان ما و آن مرد حائل شد و لش کردم. او نشست و به گوش کردن پرداخت. من در تمام حوادث این ایام، تمام بلاهایی را که در دریاها و عجیب‌بهرم آمده بود و تمام کارهایی را که در سرزمین‌های عجیب کرده بودم برایش شرح دادم. جستجوی خستگی آور و سالهای گرسنگی و پیمانی را که از اول مال من بود برایش نقل کردم. بله، تمام چیزها را گفتم، حتی چیزهایی را که در آن روز و در روزهایی که خیلی دور نبود، میان آن مرد و من گذشته بود. وقتی که صحبت میکردم، دیدم که نور وفاداری کامل مانند طلوع سپیده‌دم، بتدریج در چشمانش آشکار شد. من در چشمانش آثار رحم،

لطف زنانه، عشق و قلب و روح او نگارا خواندم. دوباره جوان شده بودم. زیرا نگاه او نگاه او نگابود، همان او نگا که خندان از روی شنهای ساحل، بسوی خانه مادرش میدوید. ناراحتی خشن، گرسنگی، انتظار خستگی- آور بسر رسیده بود. زمان موعود رسیده بود. من بانك سینه او را احساس میکردم و بنظرم میرسید که باید سر بر سینه اش نهام و دنیا را بدست فراموشی بسپارم. او آغوش خود را برویم گشود و من بسویش رفتم. آنوقت ناگاه آتش کین در چشمش زبانه کشید، دستش را بکمر من برد و دوبار چاقورا در بدنم فرو کرد.

در حالیکه مرا روی برف میانداخت، با صدای استهزا آمیزی گفت: «سك! خوك!»

و سپس آنقدر خندید تا دیگر قدرت خنده نداشت، بعد بکنار جسد مرده بازگشت.

«همانطور که گفتم، دوبار چاقورا در بدن من فرو کرد، ولی گرسنگی ضعیفش کرده بود و زخمهایی که بر بدن من وارد کرد کاری نبود. با وجود این تصمیم گرفتم که در آنجا بمانم و همراه کسانی که زندگیشان با زندگی من در آمیخته و مرا براههای مجهول کشیده بود دیده فرو بندم. ولی دینی بعهده من بود که مرا راحت نمیگذاشت.

» راه طولانی و سرما شدید بود. غذا کم داشتیم، پلی ها گوزن نیافته و نهانگاه مرا غارت کرده بودند. سه مرد سفید پوست هم همینکار را کرده بودند و وقتی که از جلوی آنها میگذشتم دیدم که نحیف و مرده در کلبه اشان

افتاده بودند. دیگر تا وقتی که باینجا رسیدم و غذا و آتش-آتش زیاد پیدا کردم چیزی بیاد ندارم.»

وقتی که داستان خود را تمام کرد، بروی بخاری خم شد. وضع حریصانه‌ای داشت. مدتی دراز، سایه‌های چراغ روغنی، روی دیوار به بازیهای اندوهبار مشغول بودند.

پرنس در حالیکه هنوز یاد این مناظر در خاطرش قوت داشت فریاد زد:

«ولی اونگا.»

«اونگا؟ اونگا گوشت باقرقره‌ها را نخورد. دست بگردن مرد انداخت، صورتش را در زلف‌های زرد او فرو برد و دراز کشید. من آتش جلو تر بردم تا سردش نشود ولی او با آن طرف مرد خیزد. من آن طرف آتش را افروختم، ولی زیاد مفید نبود زیرا غذا نمیخورد. و بهمین شکل هنوز هم روی برف‌ها خوابیده‌اند.»

مالمیوت کید پرسید: «تو چکار خواهی کرد؟»

«نمیدانم. ولی آکاتان کوچکست و زیاد دلم نمیخواهد که برگردم و در حاشیه دنیا زندگی کنم. در آنجا زندگی فایده‌ای ندارد. من میتوانم نزد کنستانتین بروم، و او مرا بزنجیر میکشد، و یکروز طنابی دور گردنم میپیچند؛ و برای همیشه راحت میشوم. با وجود این-نه، نمیدانم.»

پرنس اعتراض کرد: «ولی کید این جنایت است.»

مالمیوت کید فرمان داد: «ساکت! چیزهایی وجود دارد که بزرگتر

از عقل و ماوراء عدالت ماست. ما نمیتوانیم درباره خوب و بد آنها صحبت کنیم  
و در صلاحیت ما نیست که درباره آنها داوری کنیم. «  
ناآس بآتش نزدیک تر شد. خاموشی همتهی حکمفرما گردید و  
در چشمان هریک از آنها تصاویر بسیاری آمد و رفت.



كافر

نخستین برخورد من با او در جریان طوفان بود؛ بالینکه هنگام طوفان دریك كشتی بودیم تا لحظه ایكه كشتی زیر پایمان تکه تکه شد ندیده بودم. بیشك او را با سایر ملاحان کانا کائی روی عرشه كشتی دیده بودم ولی از وجودش اطلاع آگاهانه نداشتم؛ زیرا كشتی «ژان كوچك» خیلی شلوغ بود. بغیر از هشت یاده دریانورد کانا کائی، ناخدای سفید پوست، معاونش و کارپرداز و شش مسافری كه در اطاقهای كشتی منزل داشتند قریب هشتاد و پنج مسافر روی عرشه بودند. از رانگیور حرکت کرده بودیم. مسافری از اهالی پوتومان و تائی تی، مردوزن و كودك بودند. بغیر از رختخواب، پتو و بسته های لباس، هر کدامشان يك جعبه تجارتی هم همراه داشتند.

موسم صید مروارید در پوموتوس تمام شده بود و گروه های صیادان به تائی تی بازمیگشتند. شش مسافری كه در اطاقهای كشتی منزل داشتند خریداران مروارید بودند. دو نفرشان آمریکائی بودند، یکی شان آه چون



نام داشت (سفیدترین فرد چینی که در عمر دیده‌ام) یکیشان آلمانی و یکی دیگر یهودی لهستانی و من نیم دو جینشان را تکمیل می‌کردم.

فصل خوبی بود. هیچ‌یک از ما شکایتی نداشتیم. وضع هشتاد و پنج نفر مسافری هم که روی عرشه بودند همین‌طور بود. تمامشان خوب کار کرده بودند و در انتظار استراحت و ایام خوشی در پابیت بودند.

کشتی ژان کوچک بیش از اندازه بارگیری کرده بود. ظرفیت این کشتی فقط هفتاد تن بود و عشر مسافرینی را هم که سوار کرده بود حق نداشت سوار کند. زیر دریچه‌های روی کشتی مملو از صدف، مروارید و نارگیل بود. حتی اطاق معاملات هم پر از صدف بود. معجزه‌ای بود که ملاحان می‌توانستند کشتی را بکار اندازند. روی عرشه کشتی کسی حرکت نمی‌کرد. ملاحان در طول نرده‌ها با سانی بعقب و جلو بالا می‌رفتند.

شب هنگام ملاحان روی کسانیکه خوابیده بودند و قسم می‌خورم که تنگ هم عرشه را فرش کرده بودند، راه می‌رفتند. راستی در کشتی خوک و جوجه و جوال‌های سیب‌زمینی هندی هم وجود داشت، و در همان حال بهر گوشه که نگاه می‌کردید، ریسمانهائی که نارگیل‌های دریائی و دسته‌های موز بان‌ها آویزان بود همه جار ازینت کرده بود. دو طرف کشتی، میان دماغه و طنابهای اصلی دکل، برو بچه‌ها ریسمانهائی کشیده بودند. ریسمانها بقدری باین بود که تیرهای بادبان بی مانع می‌توانست نوسان کند و بهر يك از این ریسمانها دست کم پنجاه دسته موز آویزان بود.

بفرض که باد مساء جنوب شرقی می‌وزید و ظرف دوسه روز راه را طی

می‌کردیم باز انتظار میرفت مشکلاتی در پیش باشد. ولی بادمساعد نمی‌وزید. اولین پنج‌ساعت که گذشت ورزش بادرده دوازده تا در چپه نفس کش کشتی قطع شد. سکوت، تمام شب و روز بعد ادامه یافت؛ یکی از آن سکوت‌های شفاف و یخ‌مانند که فقط فکر نگاه کردن بآن سرانسان را به دردمی آورد.

روز دوم یکی از جزیره نشینان ایستر که یکی از بهترین غواصان آن فصل بود مرد. بیماری آبله شیوع یافته بود. و قتی که از رانگیورا عزیمت کردیم، در ساحل انری از آبله نبود ولی نمیدانم چطور آبله در کشتی شیوع یافت. بهر حال آبله شیوع یافته بود، یک نفر مرد و سه نفر دیگر طاقباز افتادند.

هیچ‌کار نمیشد کرد. نه میتوانستیم جای بیماران را جدا کنیم و نه معالجه‌شان نمائیم. مثل قوطی ساردین بهم فشرده شده بودیم. شب بعد از مرگ نخستین آبله زده، چاره‌ای جز این نداشتیم که پیوسیم و بمیریم. آن شب معاون کشتی، کار پرداز، یهودی لهستانی و چهار غواص بومی، سوار يك قایق نهنك گیری بزرگ شدند و رفتند. نفهمیدیم چه بلایی سرشان آمد. صبح ناخدا فوراً باقیمانده قایق هارا سوراخ کرد و ما در کشتی ماندگام شدیم.

آن روز دو نفر دیگر مردند، روز بعد سه نفر، روز بعد شماره مردگان به هشت نفر رسید. مشاهده اینکه چگونه آبله می‌گرفتیم یا با آن روبرو میشدیم عجیب بود. بومیها در حال انحاء و ترس توام بایحالی فرورفته بودند. ناخدا که فرانسوی و اسمش ادوز بود خیلی عصبی و پر حرف شده

بود. عملا خودش را باخته بود. او مردی درشت اندام و گوشت آلود بود که لااقل دویست پوند وزن داشت، ولی بزودی از آن کوه لرزان پیه فقط تصویر وفاداری بجای ماند.

آلمانی، دو نفر آمریکایی و من تمام ذخیره ویسکی اسکاتلندی کشتی را خریدیم و شروع به باده گساری کردیم. نظریه خوبی داشتیم. نظرمان این بود که اگر دائم الکل بخوریم جرثومه های آبله که وارد بدنمان میشود بیدرنک میسوزد و بدغال بدل میگردد. این نظریه مؤثر واقع شد؛ اگرچه باید اعتراف کنم که ناخدا «ادوز» و «آه چون» هیچکدام مورد حمله مرض قرار نگرفتند. مردفرانسوی مطلقاً مشروب نمیخورد در حالیکه آه چون هم روزانه یک جرعه اکتفامیکرد.

موقع خوبی بود. خورشید که وارد مدار شمالی میشد درست بالای سرمان بود، فقط غالباً بادهای خوفناک طوفانی میوزید که از پنج دقیقه تا نیم ساعت طول میکشید و ما را غرق در باران میکرد. بعد از هر باد طوفانی، خورشید ترسناک ظاهر میشد و از روی عرشه خیس کشتی ابرهای بخار آلود را بالا میکشید.

بخار زیبا نبود. بخار مرک بود که آغشته بامیلیونها جرثومه بود. وقتی که برخاستن بخار را از روی مردگان یا بیماران محضر میدیدیم، همیشه جرعه ای دیگر بالا میانداختیم و معمولاً دو سه جرعه بیشتر میزدیم. مشروب را خیلی غلیظ درست میکردیم. قرار گذاشته بودیم هر وقت که سر نشینان کشتی مردگان را جلوی کوسه ماهی هائی که در

اطر اتمان ازدحام کرده بودند میانداختند چند جرعه اضافی بالا بیندازیم. يك هفته اینطور گذشت وبعد ویسکی ها ته کشید. خوب شد که ته کشید و گرنه من حالا زنده نبودم. در جریان حوادث بعدی فقط يك آدم هوشیار میتوانست خود را نجات دهد و اگر این حقیقت کوچک را متذکر شوم که فقط دو نفر خود را نجات دادند با نظر من موافقت خواهید کرد. آن یکی دیگر که نجات یافت «کافر» بود و بالا اقل هنگامیکه من برای نخستین بار از وجودش اطلاع پیدا کردم ناخدا «ادوز» او را باین نام میخواند. ولی بعقب برگردیم.

آخر هفته بود. ویسکی تمام شده و مستی از سر خریداران مروارید بریده بود. اتفاقاً چشمم به واسنجی که در پلکان کشتی آویزان بود افتاد. درجه عادی آن در پوموتوس ۲۹۹۰ بود و اگر میان ۲۹۸۵ و ۳۰۰۰ یا ۳۰۰۵ نوسان میکرد چیز کاملاً عادی بود، ولی من دیدم که هوا سنج پائین ۲۶۶۲ را نشان میدهد. همین کافی بود که مست ترین خریداران مروارید را که دائماً میکربهای آبله را در ویسکی اسکاتلندی میسوزاندند بهوش آورد.

من ناخدا ادوز را متوجه کردم. در جواب من فقط گفت که از چند ساعت پیش متوجه نزول هوا سنج بوده است. کار کمی میشد، کرد، ولی ناخدا همین کار کم را بارعایت اوضاع و احوال خیلی خوب انجام داد. او بادبانهای نازک را برداشت، بادبانهای طوفان را افراشت و چشم براه باد ماند. ولی وقتی که باد شروع شد اشتباه کرد. ناخدا در خط

سیر بندر کشتی را متوقف کرد، اینکار در جنوب استوا کار صحیحی بود اگر- اشکال هم در همین بود- اگر کشتی در خط سیر مستقیم طوفان قرار نداشت- مادر خط سیر مستقیم طوفان قرار داشتیم. من نزول تدریجی هوا سنج را با افزایش تدریجی باد میدیدم. از ناخدا تقاضا کردم که برگردد و همراه باد حرکت کند، تا وقتی که نزول هوا سنج متوقف شود و بعد بایستد. بقدری جر و بحث کردیم که سر سام گرفت ولی نمیخواست تکان بخورد. بدتر از همه اینکه من نمیتوانستم پشتیبانی سایر خریداران مروارید را بسوی خود جلب کنم. میدانم که آنها توی دلشان میگفتند از کجا اطلاعات یارو در خصوص دریو راههای آن از یک ناخدای آزموده بیشتر باشد.

دریا همراه باد بوضع خوفناکی منقلب شد. هرگز نخستین سه موجی را که بسوی ژان کوچک هجوم آورد فراموش نمیکنم. ژان کوچک وقتی که متوقف شد مانند تمام کشتی ها در این قبیل مواقع عقب کشید و نخستین موج وضع آنرا کاملاً بهم زد. کمر بندهای نجات فقط بدرد افراد قوی و سالم میخورد، و هنگامی که زنها و بچه ها، موزها و نارگیل ها، خوکها و جعبه های امتعه، بیماران و محتضران، بشکل یک توده جامد، جیغ زنان و ناله کنان سرازیر شدند، اینگونه افراد هم از آنها استفاده زیاد نمیکردند.

دومین موج نرده های «ژان کوچک» را کند و بداخل کشتی انداخت؛ همینکه ته کشتی فرو رفت و دماغه آن رو بهوا بلند شد تمام جانداران بینوا و ائانه داخل کشتی به پائین سرازیر گردید. یک سیلاب انسانی بود. با سر، با پا، به پهلوی، غلطان و پیچان و تابان فرود میامدند و گاهی یک نفر به تیر یا

طنابی چنگک میزد و لی پشت سری‌ها، رویش میریختند و چنگش را میگشودند.

مردی را دیدم که چهار دست و پا غلطید و با سر به بدنه راست کشتی خورد. سرش مانند تخم مرغی داغان شد. عاقبت کار را فهمیدم. پریدم روی اطاق کشتی و از آنجا به بادبان اصلی آویزان شدم. «آه چون» و یکی از آمریکائی‌ها، سعی کردند که دنبال من بیایند ولی من يك جست از آنها جلو تر بودم. آمریکائی روی دنباله کشتی مثل يك تیکه کاه زیر و رو میشد. «آه چون» به پره یکی از چرخها چسبید و به پشت آن چرخید. ولی يك زن بلند قد «رارد تو نگائی» که در حدود دو یست و پنجاه پوند وزن داشت بسوی سرازیر شد و دستش را دور گردن او انداخت. «آه چون» بادست دیگرش به سکان دار «کانا کاتی» چسبید و درست در همان لحظه کشتی به پهلوی راست پرت شد.

هجوم بدن‌ها و امواج که در طول گذرگاه عرشه، میان اطاقهای کشتی و نرده‌ها جریان داشت ناگاه قطع شد و بسوی پهلوی راست سرازیر گشت. زن، آه چون و سکان دار کشتی در غلطیدند. بخدا دیدم که «آه چون» وقتی نرده را ول کرد و پائین رفت باتوکل فیلسوفانه‌ای بمن نیشخند میزد.

موج سوم که از دو موج دیگر بزرگتر بود خسارت وارد نکرد. روی عرشه دوازده نفر آدم بد بخت، نیم خفه و نیم گیج کوشش میکردند خودشان را نجات دهند.

من وسایر خریداران مروارید موفق شدیم که میان امواج تقریباً پانزده تازن و بچه رادر اطاقکی بنشانیم و پائین بفرستیم. ولی بالاخره موجودات بدبخت، از آن فایده زیادی نبردند.

ولی باوجود تمام تجاری که داشتم نمیتوانستم باور کنم که ممکنست ورزش بادچنین تند باشد. قادر بتوصیف آن نیستم. چگونه انسان میتواند کابوسی را توصیف کند؟ بادهم همین حال را داشت.

لباسهامان را پاره میکرد. میگویم، آنها را پاره میکرد و مقصودم هم همینست. از شما نمیخواهم که آن را باور کنید. من فقط به بیان چیزی مشغولم که آن را دیده و حس کرده ام. بعضی وقتها من خودم هم آن را باور نمیکنم. من از چنگ آن نجات یافتم و همین کافیست. انسان نمیتواند با چنان بادی روبرو شود و زنده بماند. بادشگفت انگیزی بود و از همه شگفت تر آنکه دائم بر شدت خود میافزود.

میلیونها و میلیاردهای بیشمارشن را در نظر آورید. فکر کنید که این مقدارشن با سرعت نود، صد و صد و بیست میل در ساعت، یا هر مقدار دیگر حرکت کند. علاوه بر این فکر کنید که این شن غیر قابل رویت و غیر قابل لمس باشد و باوجود این تمام وزن و جرم شن را داشته باشد. تازه تمام اینکارها را که کردید میتوانید تصویر مبهمی از آن باد بدست آورید.

شاید مقایسه این باد با شن مقایسه درستی نباشد. فرض کنید گلی باشد غیر قابل رؤیت و غیر قابل لمس ولی به سنگینی گل. نه، اینهم نمیشود. فرض کنید که هر مولکول هوا یک ذره گل باشد. بعد سعی کنید که تصادم

این ذرات گل را در نظر آورید. نه، باز اینهم نمیشود. زبان ممکنست برای توصیف حالات عادی زندگی کافی باشد ولی شاید نتواند تمام حالات چنان بادهظیمی را توصیف کند. بهتر اینست که بهمان نیت اولیم باز گردم و از کوشش برای توصیف آن چشم پیوشم.

اینرا هم بگویم: دریا که اول بالا آمده بود بر اثر ضربات باد پائین افتاد. علاوه بر این گوئی که تمام اقیانوس در شکم طوفان فرو رفته بود و در فضائی که قبلاً بوسیله هوا اشغال شده بود خرناسه میکشید.

بدیهی است که بادبانهای کشتی مدتها پیش از میان رفته بود. ولی ناخدا ادوز در «ژان کوچک» يك لنگر داشت که من هیچوقت در کشتیهای دریاهاى جنوب ندیده بودم. يك کیسه مخروطی شکل بود که دهان آن بوسیله يك حلقه بزرگ آهنی باز نگاهداشته شده بود. این لنگر دریائی مانند بادبادکى، مهار شده بود و همانطور که يك باد بادك در هوا قرار میگيرد توى آب قرار میگرفت، ولی بایك تفاوت. لنگر دریائی زیر سطح اقیانوس در وضع عمودی باقی میماند. يك طناب دراز بنوبه خود آنرا با کشتی متصل میکرد. اگر در مسیر طوفان نبودیم و ضعمان واقعاً میتوانست خوب باشد. در حقیقت خود باد، بادبانهای ما را از بادبان بندها پاره کرده و دکلها را انداخته بود. اگر دزست در برابر قلب طوفانی که پیش میآمد قرار نداشتیم میتوانستیم گلیم خود را از آب بیرون کشیم. همین موضوع بود که حسابمان را رسید. فشار باد، مرا گيج، گنگ و افلیج کرده بود و یادم هست وقتی که قلب طوفان بمارسید تقریباً نزدیک بود از پا در آییم



و بمیرم . قلب طوفان ، ضربه سکوت مطلق را بر ما وارد کرد . هوا نفس نمیکشید . اثر آن در آدم تهوع آور بود .

میدانید که ساعتها گرفتار تاب و طیشی نیرومند و خوفناک بودیم و در برابر فشار سهمناک باد مقاومت میکردیم . بعد ناگاه فشار از میان رفت . گوئی احساس میکردم که دارم منبسط میشوم ، و در تمام جهات دارم پرواز میکنم . گوئی که ذرات متشکله بدنم یکدیگر را دفع میکردند و بطور مقاومت ناپذیری بسوی فضا یورش میبردند . ولی این جریان فقط يك لحظه بطول انجامید . دمار از روزگارمان در آمد .

و قتیکه باد فرو نشست و فشار از میان رفت دریا بالا آمد . پرید ، چید و یکسر بسوی ابرها پرواز کرد . از هر بادی غیر قابل درک ، بسوی مرکز سکوت وزید . نتیجه آن بود که از هر سو امواج بیلا جستند . بادی نمیوزید که با آنها مقابله کند . امواج مانند چوب پنبه‌هایی که از ته يك سطل آب رها شده باشند بیرون جستند . اینها بهیچوجه موج نبودند شبیه امواجی که انسان دیده است نبودند .

پرش آب ، غول آسا بود . همین وس . هشتاد پا ارتفاع آن بود . هشتاد پا . بیش از هشتاد پا . روی دکل مارا گرفت . اینها فواره بودند . انفجار بودند . اینها مست بودند . در هر جا و بهر شکل غلطیدند . گلاویز شدند و تصادم کردند . همه باهم هجوم کردند و روی یکدیگر فرود آمدند و مانند هزاران آبشار همه در يك لحظه از هم جدا شدند . قلب طوفان مانند اقیانوسی بود که هرگز چشم دیاری بآن نیفتاده است آشوب عظیمی

بود. هرج و مرج بود. جهنمی بود از آب دریا که سر بديوانگی زده بود. چه سر ژان کوچک آمد؟ نمیدانم. کافر بعداً بمن گفت که او هم نمیدانست. کشتی از هم درید، تیکه پاره شد، درهم شکست و بصورت تیرکها درآمد و نابود شد. وقتی که بخود آمدم توی آب بودم و با اینکه در دهان مرك جای داشتم بی اراده شنا میکردم. یادم نمیآید چطور توی آب افتادم. خاطر من هست همان لحظه ای که هوش و حواس خود را از دست دادم ژان کوچک قطعه قطعه شد. بهر حال در وسط دریا بودم و چاره ای جز این نبود که تمام نیروی خود را بکار برم؛ ولی در اینصورت هم امید نجات کم بود. باد دوباره میوزید. دریا خیلی کوچکتر و آرامتر شده بود. فهمیدم که از قلب طوفان گذشته ام. خوشبختانه در اطراف من کوسه ماهی وجود داشت. گله های کوسه ماهی که کشتی را محاصره کرده بودند و مردگان را طعمه می ساختند بر اثر طوفان متفرق شده بودند.

نیمروز بود که ژان کوچک تیکه تیکه شد و ظاهراً دو ساعت بعد بود که به تخته ای چسبیده بودم. در اینموقع باران تنیدی میبارید. بر حسب اتفاق محض، تخته ای بدست من افتاده بود. طناب کوتاهی به آن آویزان بود. میدانستم که اگر کوسه ماهی ها باز نگردند لااقل يك روز وقت دارم. سه ساعت بعد و شاید کمی بیشتر در حالی که بتخته چسبیده بودم و با چشمان بسته باتمام قوا نفس میکشیدم تا حرکت ممکن شود و در عین حال از بلعیدن آب که موجب غرقم میشد پرهیز مینمودم ناگهان گویی صدائی بگوשמ خورد. باران بند آمده بود. با دو آشوب

دریا بطور عجیبی فرو نشسته بود. تقریباً بیست قدم آنورتر ناخدا ادوز و کافر کنار تخته‌ای بودند. بر سر تصاحب تخته باهم زد و خورد می‌کردند، یا لاقل ناخدا حمله می‌کرد.

جیغ ناخدا را شنیدم که می‌گفت «بد کافر!» و در همان حال دیدم که لگدی بسوی کافر پرتاب کرد. ناخدا ادوز تمام لباسهایش را جز کفش از دست داده بود. کفشهای کت و کلفتی داشت. ضربه شدیدی بر دهان کافر وزاویه چانه‌اش فرود آورد و نیمه گیجش کرد. من نگاه کردم که بینم کافر چگونه تلافی میکند ولی او درده قدمی تخته، بوضع مظلومانه‌ای بشنا ادامه میداد. هر وقت که موج دریا جلوی پرتابش می‌کرد مرد فرانسوی که با دو دست بتخته چسبیده بود با دویا بسوی او لگد میراند. و در مواقعی که لگد می‌انداخت کانا کائی را بد کافر می‌خواند.

من داد زدم «حیوان سفید الان می‌آیم غرقت می‌کنم!» فقط باین جهت نرفتم که احساس خستگی شدیدی می‌کردم. برای رفتن با آنجا صرف نیرو لازم بود. فکر اینکه بتنهائی حالم را بهم میزد. ناچار کانا کائی را صدا زدم که بیاید پهلوی من و باهم بتخته چوب بچسیم. بمن گفت اسمش اتو است (این کلمه را او-تو-او تلفظ می‌کرد) همچنین گفت که از بومیهای بورابورا یعنی غربی ترین اجتماعات انسانی است. بطوریکه بعداً فهمیدم اول تخته را او بدست آورده، بعداً با ناخدا ادوز روبرو شده و به ناخدا پیشنهاد کرده بود که باهم از آن استفاده کنند ولی بتلافی زحماتش زیر لگد ناخدا افتاده بود.

بدین ترتیب بود که من و او برای نخستین بار باهم روبرو شدیم .  
 او اهل دعوا نبود. سر تا پایش لطف و نجابت بود. اگر چه تقریباً شش پا قدش  
 بود، و مانند گلاد یا تورها بدنی پر عضله داشت، موجودی دوست داشتنی  
 بود. اهل دعوا نبود ولی ترسو هم نبود. دل شیر داشت و در سالهای بعد دیدم  
 بمقابله خطراتی میرفت که من هیچوقت خوابش را هم نمیدیدم. مقصودم  
 اینست بالاینکه اهل دعوا نبود، بالاینکه از ایجاد شر و شور پرهیز میکرد،  
 ولی در موقع بروز حوادث، هر گراز برابر آنها، پاپس نمیکشید. وقتی که  
 او وارد معرکه میشد دیگر بیا و بیهین کاری را که بایل کینگ کرد هر گز  
 فراموش نمیکشم. این واقعه در ژرمن سامواری داد. بیل کینگ برای تحصیل  
 لقب قهرمانی سنگین وزن ناسوگان آمریکا میزد. جانوری عظیم الجثه  
 بود. يك گوریلای به تمام معنی، یکی از آن آدمهای قلچماق و نخراشیده.  
 ای بود که پنجه هائی فرزند چابک داشت. برای دعوا بهانه جوئی کرد و دوباره  
 اتوالگد انداخت و یکبار قبل از اینکه اتولزوم دعوا را حس کند زدش.  
 خیال میکنم بیش از چهار دقیقه نگذشته بود که بیل کینگ بیچاره صاحب  
 چهار دنده و يك بازوی شکسته و يك تیغه شانه از جاد در رفته بود. اتواز فن  
 بوکس بازی هیچگونه اطلاعی نداشت، اوفق قطیك آدم نیرومند بود. و بیل  
 کینگ در حدود سه ماه مشغول معالجه بود تا اثر ضرباتی را که آن روز  
 بعد از ظهر در ساحل اپیا از این آدم نیرومند خورد، بر طرف کند .

از مطلب دور افتادم. در استفاده از تخته شریك شدیم. نوبه گذاشته  
 بودیم، یکیمان روی تخته میخوابید و استراحت میکرد در حالیکه دیگری

تا گردن توی آب بود فقط دستش را بآن می‌گرفت. دوشبانه روز نوبه بنوبه روی تخته و توی آب روی اقیانوس روان بودیم. در اواخر کار من غالب اوقات هذیان می‌گفتم. و گاهی هم می‌شنیدم که اتو به زبان بومیش ورور می‌کرد.

بالاخره اتو نجاتم داد. در ساحل، در بیست قدمی آب افتاده بودم و دو برك نارگیل مرادر برابر آفتاب حفاظت می‌کرد. اتو مرا بآنجا آورده و بر گهاراسایبانم ساخته بود. کنارم دراز کشیده بود. من باز از هوش رفتم، دوباره که بهوش آمدم هوا سرد و شبی پرستاره بود و اتو شیر نارگیل میان لبهایم میریخت.

ماتنها بازماندگان کشتی ژان کوچك بودیم. ناخدا ادوز ظاهرأ بر اثر خستگی خفه شده بود. زیرا چندروز بعدتخته چوبی که بآن چسبیده بود بساحل افتاد. اتو و من یک هفته در میان بومیان این جزیره گذرانیدیم. بالاخره يك ناوشكن فرانسوی نجاتمان داد و به تائی تی برد. درین ضمن، مراسم تغییر نام را هم بجا آورده بودیم. در دریاهاى جنوب این گونه مراسم پیوندی استوارتر از پیوند برادری واقعی میان افراد بوجود می‌آورد. ابتکار این عمل از من بود و هنگامی که پیشنهاد کردم او خیلی خوشحال شد.

بزبان تائی تی ئی گفت «بسیار خوبست، زیرا دوروز در دهان مرك باهم بوده ایم»

من خندیدم و گفتم «ولی زبان مرك بلكنت افتاد»  
او جواب داد: «رفتار شما شجاعانه بود ارباب! و مرك آنقدر فرومایه

نبود که زبان باز کند.»

من بالحنی که در آن نشانه جریحه دار بودن احساسات نمایان بود گفتم: «چرا مرا ارباب خطاب میکنی، مالسمان را عوض کرده ایم. برای تو، من اتوهستم. توهم برای من چارلی هستی. همیشه باید تو برای من چارلی باشی و من برای تو اتو. وقتی که مرديم، اگر باز در دنیایی که دیگر ازستارگان و آسمان خبری نیست زنده بشویم بازهم تو برای من چارلی هستی و من برای تو اتو.»

درحالی که برق شادی و خوشحالی درچشمانش نمودار بود گفت:  
«بله ارباب»

با اوقات تلخی دادم: «بازهم که میگوئی ارباب.»

استدلال کرد: «چه عیبی دارد که لبهام بگویند ارباب. فقط لبهام میگویند. ولی درفکرم همیشه اتو خواهم گفت. هر وقت که در باره خودم فکر میکنم بفکر شماخواهم بود: هر وقت که مرا صدا بزنند بفکر شماخواهم افتاد و در ورای آسمان و ستارگان همیشه و هر جا شما برای من اتو خواهید بود. خوب شد ارباب؟»

لبخندم را پنهان کردم و جواب دادم خوبست.

درپایت ازهم جدا شدیم. من برای استراحت در ساحل ماندم و اوباقایقی بموطنش، جزیره بورابورا رفت. شش هفته بعد برگشت، من متعجب شدم زیرا دربارہ زنش بامن صحبت کرده و گفته بود که نزد او می‌رود و در آنجا بمسافرت طولانی خواهد پرداخت.

پس از خوش و بش های اولیه گفت «کجا میخواهی بروی ارباب؟»  
شانه ها را بالا انداختم و گفتم: «به تمام دنیا، بتمام دنیا، تمام  
دریاها و تمام جزایری که در دریاها هستند.»

او با سادگی گفت: «من باشما خواهم آمد، زن من مرده است.»  
من هیچوقت برادری نداشته‌ام، ولی با تجاری که دارم گمان نمیکنم  
هیچ برادری به برادرش از تو بمن نزدیک تر بوده باشد. او برای من برادر  
و در عین حال پدر و مادر بود. معتقدم که بخاطر اتو زندگی من مرتب تر  
و بهتر از سابق شد. بخاطر اوجرات نداشتم که درباره خودم بی قیدی کنم،  
او مرا معبود خویش ساخته بود. میترسم بگویم که من آمیزه ای از عشق و  
پرستش او بودم. اوقاتی بود که در کنار ورطه می ایستادم و اگر فکر اتو  
جلویم را نمیگرفت در ورطه می غلطیدم. علاقه او بمن در خودم تأثیر  
کرده بود. بحدی که عدم ارتکاب کارهایی که باین علاقه و افتخار خدشه  
وارد میکرد یکی از اصول اساسی زندگیم شده بود.

درک احساسات او بمن با سادگی انجام نمیشد. هیچوقت مورد  
انتقاد قرار نمیداد. هیچوقت کارهایم را کنترل نمیکرد. بتدریج از مقام  
شامخی که در نظرش داشتم آگاه شدم و بتدریج فهمیدم که اگر کارهای  
ناروا کنم چه صدمه ای با و وارد کرده‌ام.

هفده سال با هم بودیم. هفده سال شانه بشانه من بود، و وقتی که  
میخوایدم محافظتم میکرد، و وقتی که تب داشتم یا مجروح میشدم پرستاریم  
میکرد. باتفاق هم در اقیانوس آرام از هواوی تا دماغه سیدنی و از تورس

استریت تا گالا پاگوسی را زیر پا در کردیم . از هیبرید جدید و جزائر لاین تا مغرب ، از راه لوینرید ، نیو برتین - نیو ایرلند و نیوهانور بتجارت پرداختیم . سه بار کشتیمان در ژیلبرت ، شانتاکوز و در فی جیس غرق شد . تجارت میکردیم ، و هر جا که از راه صید مروارید ، صدف ، نارگیل ، لاک پشت دریائی ، پوست لاک پشت ، سیورسانمان براه میافتاد ، استراحت میکردیم .

بعد از آنکه اتو در پایت اعلام کرد که همراه من در تمام دریاها و جزائر وسط دریاها خواهد بود - سفرمان بلافاصله آغاز شد . در آن ایام در پایت باشگاهی بود که صیادان مروارید ، بازرگانان ، ناخدایان و نخبه ماجراجویان دریاهای جنوب در آن جمع میشدند . بازار قمار و باده گساری رواج بود و من خیلی دیرتر از ساعتی معمول بخانه باز میگشتم . ولی هر ساعتی که از باشگاه بیرون میآمدم اتو منتظر بود که مرا سالم بخانه برساند .

اول بهش خندیدم . بعد سرزنشش کردم . سپس صاف و پوست کنده گفتم که به لله آغا احتیاج ندارم . بعد از آن دیگر وقتیکه از باشگاه بیرون میآمدم نمیدیدمش . ولی یک هفته بعد یاکمی بیشتر یکدفعه بر حسب اتفاق متوجه شدم که باز هم توی خیابان و میان سایه درختان انبه ، زاغ سیاه مرا چوب میزنند . چه میتوانستم بکنم ؟

بدون اینکه خودم بفهمم دیگر زودتر بخانه میآمدم . در شبهای مرطوب و طوفانی ، در بحبوحه بی خبری و خنده و شوخی بیاد اتو میافتم



که زیر درختان خیس انبه با دلتنگی به شب زنده داری مشغول است .  
راستی که اتو از من انسان بهتری بوجود آورد . با وجود این او خشکه  
مقدس نبود . از اخلاقیات معمولی مسیحی هیچ چیز نمیدانست . تمام  
اهالی بورا بورا مسیحی بودند . ولی او کافر بود . تنها فردی بود در آن جزیره  
که به چیزی اعتقاد نداشت . مادی بزرگی بود و اعتقادش این بود که وقتی  
انسان مرد دیگر مرد . اوفقط بمعامله منصفانه و دادوستد سر راست اعتقاد  
داشت . در قاموس او دغلی بهمان اندازه قتل نفس رذیلانه و قبیح شمرده  
میشد و من معتقدم که در نظر او يك قاتل از يك دغلباز محترم تر بود .

اما در مورد من بهر کاری که میکردم و زیبایی متوجهم میساخت  
اعتراض میکرد . با قمار مخالف نبود ، خودش قمار باز قهاری بود . ولی  
میگفت که دیر آمدن بمنزل برای سلامت مزاج مضرست . او آدمهایی  
را دیده بود که بمناسبت عدم توجه بسلامت خویش دچار تب شده و  
در گذشته بودند . او با مشروب خواری مخالف نبود و هر وقت که در قایق  
مشغول کار بود گیلاسی بالامیانداخت . از طرف دیگر بالیکور بعد اعتدال  
موافق بود . او آدمهای زیادی را دیده بود که بر اثر نوشیدن «اسکورفیس»  
یا ویسکی اسکاتلندی جان یا آبروی خود را از دست داده بودند .

اتو همیشه مصلحت مرا در نظر داشت . بفکر من بود ، نقشه‌هایم  
را سبک سنگین میکرد و با آنها بیش از خودم ابراز علاقه مینمود . در ابتدای  
کار وقتی که از علاقه او بکارهایم بی اطلاع بودم نیتم را حدس میزد . مثلاً  
یکبار در بابت در صدد بودم که با آدم متقلبی شریک بشوم . من نمیدانستم

که او آدم متقلبی است. هیچیک از سفیدپوستان پایت هم از این موضوع خبر نداشتند. اتو هم نمیدانست ولی دید که چقدر گرم گرفته‌ایم و بدون اینکه از او سئوالی بکنم موضوع را کشف کرد. ملاحان بومی از اقطار دریاها در ساحل تائی تی گرد آمده بودند. و اتو که فقط سوء ظن داشت میانشان رفت آنقدر کاوید تا اطلاعاتی را که موید سوء ظنش بود بدست آورد. داستان راندولف واترز داستان زیبایی بود. وقتی که اتو آنرا تشریف کرد، من اول نمیتوانستم باور کنم؛ وقتی که در منزل آنرا با واترز در میان گذاشتم بیسر و صدا تسلیم شد و با اولین کشتی بخاری به اکالاند گریخت.

باید اعتراف کنم که در اوایل کار با مداخله اتو در کارهایم موافق نبودم. ولی بعد دانستم که او آدمیست بکلی غیر خودخواه. و بزودی عقل و دایتش را تصدیق کردم. او همیشه چشمانش را بکار من دوخته بود. هم دقت نظر داشت و هم دور بین بود. بموقع مشاور من شد و بقدری در این کار پیش رفت که اطلاعات او درباره کار من از خودم بیشتر شد. او واقعاً بیشتر از خود من بمصالحات من میاندیشید. من گرفتار سهل انگاری پر زرق و برق جوانی بودم. من شور و شیدائی را بردار و ماجراجوئی را بر کلبه گرم و نرم که تمام شب در آن بیاسایم ترجیح میدادم. بنابراین خوب بود که یکنفر مواظبم باشد. معتقدم که اگر بخاطر اتو نبود من تا امروز نمیتوانستم زنده باشم.

از مثالهای متعدد اجازه بدهید یکی را نقل کنم. من درباره استخدام

کارگر قبل از اینکه بصید مروارید در پوموتوس بپردازم، تجاری داشتم .  
 اتو و من در ساحل ساموا بودیم . واقعاً در ساحل بودیم و کاملاً مستقر شده  
 بودیم . در این موقع فرصتی پیش آمد که بعنوان داوطلب بایک کشتی دودکای  
 عازم استخدام کارگر بشوم . اتو هم استخدام شد و شش سال تمام در کشتی .  
 های متعدد در وحشی ترین نواحی ملانزی در گردش بودیم . اتو همیشه  
 مراقبت میکرد که پارو زن قایق من باشد . عادت ما در استخدام کارگران  
 این بود که کارگران را در ساحل پیاده میکردیم . قایق مراقب همیشه صد  
 قدم دور از ساحل ، دست از کار میکشید ، در حالیکه قایق کارگران در  
 کنار ساحل آماده کار بود . من با امتعه تجارتی وارد ساحل شدم ، اتو هم محل  
 پارو زنی خود را ترك کرد و به دماغه کشتی آمد ؛ در آنجا يك تفنگک وین .  
 چستر زیر لبه بادبان ، دم دستش بود . سر نشینان قایق هم متوحش بودند ،  
 شنایدرهای آنها زیر لبه های بادبان که در طول لبه بالائی کشتی کشیده  
 شده بود ، مخفی بود . در همان حال که من سرگرم جرو بحث بودم و آدم خوار  
 های پشمالورا ، بکار در تاسیسات کوبینزلند تشویق میکردم ، اتو مراقب بود .  
 پشت سر هم با صدای کوتاه از اعمال مشکوک و خیانت آمیز خبر میداد .  
 گاهی باشايك تند تفنگک اولین آژیر خطر را بگو شم میرساند . وقتی به  
 قایق بر میگشتم دستش همیشه روی ماشه بود تا در قایق سوار شوم . یکبار  
 یادم میآید در سنتا آنا همانوقت که زد و خورد شروع شد قایق بگل نشست .  
 قایق مراقب بكمك ما شتافت ولی چندده نفر وحشی قبل از اینکه قایق  
 وارد شود ما را نابود میکردند . اتو به ساحل پرید هر دو دستش رامیان

کالاها فروبر دو تون ها و مهره ها، تبرها، چاقوها و چلوارها را در جهات مختلف پخش کرد.

اینها برای وحشی ها خیلی زیاد بود. در همان حالی که مشغول جمع آوری امتعه بودند قایق از گل بیرون آمد و ما چهل قدم از ساحل دور شدیم. من چهار ساعت بعد از همان ساحل چهل نفر کارگر استخدام کردم.

واقعه دیگری که بیاد دارم در مالاتیا وحشی ترین جزیره در مجمع الجزائر سلیمان شرقی روی داد. رفتار بومیها خیلی دوستانه بود و ما امید داشتیم که تمام افراد دهکده بیش از دو سال مشغول جمع آوری اعانه بوده اند تا با آن سربازان انسان سفید پوست را خریداری کنند. گدایان تمام مشتری سر هستند و مخصوصاً به سربازان انسان سفید پوست احترام میگذارند. کسی که سر را بدست آورد تمام اعانه با او تعلق میگیرد. همانطور که گفتم آنها خیلی دوستانه با ما برخورد کردند و در آن روز من در فاصله صد یاردی قایق در ساحل بودم. اتومر امتوجه خطر کرده بود و مانند همیشه چون بحر فش گوش ندادم، بعد پشیمان شدم.

اولین چیزی که دیدم ابری از نيزه ها بود که از میان باطلاقى پراز درخت های کوتاه بسویم نشانه روی شد. لااقل دوازده نيزه روی بدنم قرار گرفت. من شروع بدویدن کردم ولی روی پهلودستم لغزیدم و زمین خوردم. وحشی ها دنبالم دویدند. هر يك تبر زین دسته بلندی بدست داشتند که سر مرا از تن جدا کنند. آنقدر دلشان برای جایزه غنچ میزد که راه یکدیگر را سد میکردند. در این گیر و دار چند بار خود مرا بچپ و راست انداختم و از زیر

ضربات تبرزینها گریختم.

ناگاه اتو، اتوی نیرومند سر رسید. میدانم از کجا يك چماق جنگی سنگین بدست آورده بود. این چماق در مسافت نزدیک، از تفنگ خیلی بهتر و مطمئن ترست. درست در قلب آنها وارد شد، بطوریکه قادر نبودند بانیزه بزنندش، تبرزین هاشان هم از نیزه ها بی مصرف تر شده بود. اتو بخاطر من میجنگید. دچار خشم و حشمتناکی شده بود. چماق را بترتیب شکفت آوری بکار میبرد. مغز وحشی ها مثل نارنجهای رسیده داغان میشد. وقتی که آنها را عقب راند مرا اتوی بغلش گرفت و شروع بدویدن کرد. تازه در این موقع اولین زخم بدنش وارد شد. با چهار زخم نیزه اتوی قایق جست. تفنگ وین-چسترش را برداشت و با هر شلیک یک نفر را بر زمین انداخت. بعد سوار کشتی شدیم و به معالجه پرداختیم.

هفده سال با هم بودیم. او مرا پرورش داد. اگر بخاطر او نبود من حالا يك کارپرداز یا يك مستخدم کشتی بودم، یا فقط خاطره ای از من باقی مانده بود.

یک روز بمن گفت: «شما پولتان را خرج میکنید و میروید پول بیشتر بدست میاورید. حالا برای شما بدست آوردن پول آسان است. ولی وقتی که پیر شدید پولتان را خرج خواهید کرد ولی دیگر نمیتوانید پول بدست بیاورید. من میدانم ارباب. من راء و رسم سفید پوست ها را میدانم. در سواحل پیر مرد های زیادی هستند که روزگاری جوان بوده اند و مثل شما میتوانسته اند پول بدست بیاورند. اما حالا پیرند هیچ چیز ندارند و منتظر مردهای جوانی

مثل شما هستند که بساحل بیایند و برایشان مشروب بخرند.

«يك پسر سیاه در کارگاهها اجیرست. سالی بیست دلار میگیرد. خیلی کار میکند. مباشر زیاد کار نمیکند. اوسوار اسب میشود و مراقب کار پسر سیاه است. اوسالی هزار و بیست دلار میگیرد. من يك ملاح کشتی هستم. ملاح خوبی هستم. زیاد کار میکنم. ناخدا خیلی احترام دارد و از شیشه‌های بزرگ، آبجو میخورد. هیچوقت ندیده‌ام طناب بکشد یا پارو بزند، او ماهی صد و پنجاه دلار میگیرد. من يك ملاح هستم. او يك کشتی ران است. ارباب گمان میکند خیلی خوبست که شما هم کشتی رانی رایاد بگیرید.»

اتومر ابا اینکار تشویق کرد. او بعنوان معاون دوم من در اولین کشتی شروع بکار کرد و بفرماندهی من خیلی بیش از خودم افتخار میکرد. بعد نوبت آن رسید که بگوید. «راستی میدانید که يك کشتی قدیمی پنج هزار دلار ارزش دارد. من اعتراض کردم «ولی قبل از اینکه من پنج هزار دلار پس انداز کنم پیر خواهم شد.»

او بسخن خود ادامه داد و درحالی که به ساحل و درخت‌های نارگیل اشاره میکرد گفت:

«سفیدپوستها برای پول بدست آوردن راههای آسانی دارند.»  
در اینموقع مادر جزایر سلیمان بودیم و در طول ساحل گوادالکانال مشغول بار کردن محموله عاج بودیم.

او گفت: «میان دهانه این رود و آن رود دیگر دومیل مسافت است.

زمین صاف تا آن دورها ادامه دارد، این زمین‌ها حالا هیچ قیمتی ندارد، سال دیگر، یا سال بعد از آن کسی چه میداند شاید قیمت زیادی پیدا کند. لنگر گاه خوبی است. کشتی‌های بخار بزرگ میتوانند نزدیک آن توقف کنند. شما میتوانید این زمین را تا عمق چهارمیلی از رئیس پیر اینجا ببهای ده هزار شاخه توتون، ده بطری سکورفیس، و یک تفنگ شنایدر که برای شما شاید صد دلار ارزش دارد بخرید. بعد موضوع را بادلال در میان می‌گذارید و سال دیگر یا سال بعد از آن آن را می‌فروشید و صاحب یک کشتی میشوید.

من اندرز او را بکار بستم و حرفش سه سال بعد راست درآمد. بعد معامله چمن‌زارها در گوادالکانال انجام گرفت. بیست هزار جریب زمین بود که با جاره نهصد و نود و نه ساله بقیمت اسمی در اختیار مقامات دولتی بود، این اجاره را قبول کردیم و دقیقاً نوروز زمین در اجاره من بود بعد آنرا بیک شرکت با نصف منفعت فروختم، همیشه این‌اتو بود که با دور اندیشی از فرصتها استفاده میکرد. او مرا بکار گاه ساوای و دادوستد کاکائو در اپومو هدایت کرد.

ما مثل سابق بمسافرتهاى دور دست دریائی نمیرفتیم. وضع من خیلی خوب بود. عروسی کردم و سطح زندگیم بالا رفت ولی اتو همان اتوی سابق بود، اطراف خانه گردش میکرد یا در اداره پرسه میزد. یک پیپ چوبی در دهانش، یک پیراهن یک شلینگى بتنش و یک کمر بند چهار شلینگى بکمرش بود. جزا بر از صحبت هیچ پاداشی باو نمیشد داد و خدا میداند محبت را به تمام معنی کلمه میپذیرفت. بچه‌ها میپرستیدندش و اگر

او فسادپذیر بود زن من مطمئناً خراب میشد.

اما بچه ها ، او کسی بود که راه و چاه زندگی را با آنها آموخت . از تعلیم راه رفتن شروع کرد . وقتی که ناخوش بودند همدیشان بود . هر يك از آنها وقتی که تدریجاً تاتی می کردند آنها را بکنار آب های عمیق میبرد و شناوری بهشان میآموخت . اطلاعاتی که درباره عادات ماهی ها و شیوه صید آنها در اختیار بچه ها می گذاشت ، از حدود معلومات من بیشتر بود . در جنگل هم وضع همینطور بود . تام در هفت سالگی بقدری در باره شکار در جنگل اطلاع داشت که من خوابش را هم نمیدیدم . ماری در شش سالگی بدون لغزیدن روی «سلایدینگ» ، میرفت . و من دیده ام که مردان قوی هم نمیتوانند اینکار را انجام دهند . وقتی که فرانک شش ساله شد میتوانست شلینکهارا از عمق سه «فاتومی» بالا بیاورد .

یکروز خواستم اتورا بخرج قسمتی از پولهایی که حقاً متعلق باو بود ، و ادا کنم تشویقش کردم که بایکی از کشتی های ما از جزیره خودش دیدن کند .

او گفت : «قوم من در بورا بورا کافر را دوست ندارند - آنها همه

مسیحی هستند»

اگرچه در آن موقع از نظر قانونی تمام کشتی ها متعلق به من بود گفتم یکی از کشتی های ما . مدنها با او کشمکش داشتم که بامن شریك شود .

بالاخره گفت . «از روزی که ژان کوچک غرق شد با هم شریك



بوده ایم، ولی حالا اگر که مایل هستید میتوانیم بموجب قانون شریك بشویم. من کاری نمیتوانم انجام بدهم، ولی خرجم زیادست. میخورم و میآشامم و زیاد توتون مصرف میکنم، میدانم که قیمت اینها زیادست. من کرایه بیلیارد نمیدهم، زیرا روی میز بیلیارد شما بازی میکنم. ماهی گیری در کنار دریا کار ثروتمندانست، قیمت قلابها و تور پنبه ای سرسام آورست. بله! لازمست که بموجب قانون شریك شویم. من پول احتیاج دارم. من باید از منشی اداره پول بگیرم.»

بدین ترتیب اسناد شرکت تنظیم و امضاء شد. یکسال بعد من مجبور بشکایت شدم. گفتم:

«چارلی. تو يك آدم بدجنس و خسیسی هستی. بین سهم الشرکه تو امسال هزاران دلار سرزده، ولی منشی بمن این کاغذ را داده و میگوید که طی سال فقط هشتاد و هفت دلار ویست سنت پول گرفته ای.»

مضطربانه پرسید: «آیا چیزی از شما طلبکار شده ام.»

جواب دادم: «میگویم چندین هزار دلار.»

گوئی شادی بزرگی با و روی آورد، چهره اش روشن شد.

گفت: «بسیار خوب، مراقبت کنید که منشی خوب نگهدارش کند. وقتی که احتیاج داشته باشم از او خواهم گرفت، يك دینار کم هم قبول ندارم.»

بعد از لحظه ای مکث با صدای خوفناکی گفت: «اگر يك دینار کم باشد باید از حقوق منشی کسر شود.»

بطوریکه بعد فهمیدم وصیت نامه‌ای بوسیله کارترز تنظیم کرده و تمام منافع را منحصرأ بمن واگذار کرده بود، این وصیت نامه نزد کنسول آمریکا بود.

ولی همانطور که تمام پیوندهای بشری سرانجام گسسته میشود، پیوند ماهم سرانجام گسست. این واقعه در جزایر سلیمان روی داد، همانجا که جسورانه‌ترین عملیات ایام جوانی را انجام داده بودیم. اصولاً این دفعه برای گذراندن ایام تعطیل و سرکشی به املاکمان در جزیره فلوریدا و مطالعه امکانات صید مروارید در مبولی پاس، بانجا رفته بودیم. در ساو و منزل کرده بودیم و به دادوستد اشیاء نفیس مشغول بودیم.

ساو و پراز کوسه ماهی بود. وحشی‌ها عادت داشتند که مردگان خود را در دریا بیندازند. ولی این عادت مانع آن نبود که کوسه ماهی‌ها، آب‌های مجاور را شکارگاه خود قرار دهند. بر حسب اتفاق در یک کرجی کوچک بر- بارم محلی سوار شدم. ولی کرجی واژگون شد. در این کرجی من و چهار نفر بومی نشسته یا بهتر بگویم بآن آویزان بودیم. کشتی در صدیاردی ما بود. در همان حال که در جستجوی قایق دادمیزدم، یکی از بومی‌ها شروع به جیغ زدن کرد. به انتهای کرجی چسبیده بود و آن قسمت کرجی بساخودش چند بار پائین کشیده شد. بعد دستش را ول کرد و ناپدید شد. یک کوسه ماهی گرفته بودش.

سه نفر بومی که باقیمانده بودند سعی کردند که از توی آب، بروند روی کرجی. من داد زدم و فحش دادم و به یکی که از همه بمن نزدیک تر بود

مشت زدم ولی فایده ای نداشت. ترس عجیبی آنها را گرفته بود. کرجی بزحمت میتواندست یکی از آنها را حمل کند. زیر وزن سه نفر آنها تاب نیاورد، یک بر شد و آنها دوباره در آب افتادند.

من کرجی را ترك کردم و باشنا بسوی کشتی روان شدم، امیدوار بودم قبل از اینکه بکشتی برسم قایق نجاتم بدهد، یکی از بومیها همراه من شد و در کنار هم بیصدا شروع بشنا کردیم. گاه گاه توی آب را نگاه میکردیم و مراقب کوسه ماهی ها بودیم. جیغ های مردیکه کنار کرجی باقیمانده بود بماخبر داد که کارش ساخته شد. من زیر آب را نگاه میکردم که ناگاه کوسه ماهی بزرگی را دیدم که مستقیماً از زیر پایم گذشت. شانزده پای تمام طولش بود. من تمام جریان را دیدم. کمر بومی را گرفت و رفت، در تمام این مدت دستها، شانها و بازوانش بیرون آب بود و بوضع دلخراشی جیغ میکشید. کوسه ماهی بدین ترتیب چند صد قدم بردش و بعد کشیدش زیر آب.

من بسختی شنا میکردم و امیدوار بودم که این آخرین کوسه ماهی باشد. ولی یکی دیگر هم بود. نمیدانم از همان ها بود که قبلاً به بومیها حمله کرده بود یا از آنها که در جای دیگر طعمه خوبی بچنگ آورده بود. بهر صورت مثل سایر کوسه ماهی ها عجله نداشت. حالا دیگر نمیتوانستم مثل اول سریع شنا کنم، زیرا قسمت بزرگی از کوششم صرف مراقبت آن میشد. و قیکه اولین حمله را شروع کرد مراقبش بودم. از روی حسن تصادف، دو دستم را به بینی اش گرفتم و اگرچه حرکت او تقریباً مرا بزیر کشید با این حال توانستم دورش کنم. کوسه ماهی تغییر

جهت داد و شروع بچرخیدن اطراف من کرد. دفعه دوم هم باهمان مانور ازچنگش در رفتم. در حمله سوم هر دو مان خطا کردیم.

در همان لحظه ای که باید دستهای من روی بینی اش فرود آید منحرف شد ولی پوست سنباده مانندش (من زیر پیراهن بی آستین تنم بود) پوست يك بازویم را از آرنج تاشانه کند.

از این لحظه ببعد از کار افتادم و امیدم را از دست دادم. کشتی هنوز دو یست قدم فاصله داشت. صورتم توی آب بود و مواظب مانور کوسه ماهی برای يك حمله دیگر بودم که ناگاه پیکر قهوه‌ای رنگی را دیدم که میان ما حائل شد. این اتو بود.

گفت: «بسوی کشتی شناکن ارباب ...» با خوشحالی صحبت میکرد، گوئی مشغول تفریح هستیم. «من کوسه ماهی را میشناسم کوسه ماهی برادر من است».

اطاعت کردم. آهسته شنا میکردم. اتو اطراف من شنا میکرد، همیشه خود را میان من و کوسه ماهی حائل میکرد، حملات آنرا دفع مینمود و بمن دل میداد.

در حدود یک دقیقه بعد گفت: «فرقه لنگر باز شد و دارد پائین میاید.» و بعد پائین رفت تا با حمله دیگر کوسه ماهی مقابله کند.

در این موقع سی قدم با کشتی فاصله داشتیم و داشت کار من ساخته میشد، بزجمت میتوانستم حرکت کنم. از روی کشتی طناب نجات بسوی ما پرت میکردند ولی طنابها کوتاه میامد، کوسه ماهی که میدید صدمه نمیخورد

جسورتر شده بود. چند دفعه قریباً مرا گرفت ولی هر دفعه اتوسر بزنگاه حاضر بود. اگر لحظه‌ای تأخیر میکرد کار من ساخته بود. البته اتو هر لحظه می توانست خودش را نجات دهد، ولی او همیشه در کنار من بود.

فقط توانستم بگویم: «خدا حافظ چارلی. کار من تمام شد.»  
میدانستم که پایان کار رسیده است و يك لحظه دیگر باید دستهام را بلند کنم و پائین بروم.

ولی اتو توی صورت من خندید و گفت:  
«حیله جدیدی بتو یاد میدهم. کاری میکنم که کوسه ماهی ناراحت شود.»

بعقب سر من رفت در اینجا کوسه ماهی داشت برای حمله آماده میشد.

داد زد: «يك خورده بیشتر برو بیچپ، يك طناب آنجاست، بیچپ، از باب بیچپ!»

مسیرم را عوض کردم و کور کورانه به تقلا پرداختم. در این موقع تقریباً بیهوش بودم، همان وقت که دستم بطناب خورد از روی عرشه کشتی صدائی شنیدم. برگشتم و نگاه کردم. اثری از اتو دیده نمیشد. لحظه‌ای بعد روی آب آمد. دو دستش از میج قطع شده بود و بدنش خون فشان بود.

با صدای آهسته‌ای داد زد: «اتو!» و من در چشمانش همان محبتی

را که در صدایش احساس میشد خواندم .

در این موقع ، فقط در این موقع ، پس از سالهای دراز مرا بآن اسم  
نامیده گفت :

«خدا حافظ اتو!»

بعد بزیر آب کشیده شد و مرا بوسط کشتی بردند و آنجا در بغل  
ناخدا مدهوش شدم .

بدین ترتیب کسیکه مرا نجات داد و انسان کرد و در بازپسین  
لحظه نیز نجات داد در گذشت . مادر کام طوفان باهم رو برو و در کام  
کوسه ماهی ازهم جدا شدیم . هفده سال باهم دوست بودیم ، از آن دوستی  
ها که باجرات میگویم هرگز میان دو انسان ، یکی قهوه ای و دیگری  
سپید وجود نداشته است . اگر خداوند از عرش اعلای خویش ناظر سقوط  
هر گنجشگی باشد اتو ، تنها کافر بورا بورا ، حتماً از يك گنجشگ کمتر نیست .

مگز یکی





هیچکس سرگذشت او را نمیدانست و اعضاء جوتتا (۱) کمتر از دیگران از سرگذشتش اطلاع داشتند. در میان آنها «رمزی کوچک» و «میهن پرستی بزرگ» بود و بسبب خود در راه انقلاب آینده مکزیك مثل آنها باحرارت کار میکرد. آنها در تایید این مطلب اهمال میکردند؛ زیرا هیچکس در جوتتا دوستش نداشت. روزی که برای نخستین بار باطاقهای شلوغ و پرسر و صدای آنها وارد شد همه خیال کردند که ممکنست جاسوس و یکی از مزدوران سرویس جاسوسی مخفی دیاز (۲) باشد. عده زیادی از رفقا در زندانهای نظامی و غیر نظامی در سراسر ایالات متحده متفرق بودند و بعضی دیگر را در غل و زنجیر بکنار مرز برده بودند تا مقابل دیوارهای خشتی قطار کنند و بگلوله به بندند.

---

۱- يك سازمان انقلابی که برضد حکومت دیاز فعالیت میکرد.

۲- Porfirio díaz سیاستمدار و فرمانده مکزیکی که از سال ۱۸۷۷ تا ۱۸۸۰ و از ۱۸۸۴ تا ۱۹۱۱ رئیس جمهوری مکزیك بود.

در لحظه اول پسرک در آنها تأثیر مطلوبی بجا نگذاشت: پسرکی بود که بیش از هیجده سال نداشت و هیکلش به نسبت سنش بزرگ نبود. اعلام کرد که اسمش فیلیپ ریوراست و علاقه دارد که با انقلاب خدمت کند. بیش از این چیزی نگفت، يك كلمه بیهوده بکار نبرد و تفسیر دیگری بر سخنانش نیفزود. منتظر بجا ماند. در لبهایش اثری از لبخند و در چشمهایش اثری از ملایمت مشهود نبود. «پولی نوورا» که آدمی بسیار جدی بود در درون خود احساس ارزشی کرد. در اینجا چیزی زننده، مخوف و مرموز وجود داشت. در آنجا، در چشمان سیاه پسرک چیزی زهر آلود دیده میشد. چشمان او مانند آتشی تند، گوئی با شدتی عظیم و متمرکز میسوخت. نگاهش را از صورت انقلابیرون روی ماشین تحریری که خانم شتی کوچولو با حرارت پشت آن کار میکرد انداخت. چشمهایش لحظه ای در چشمان شتی که بر حسب اتفاق بیلا نگریسته بود خیره ماند و در او هم احساسی نامفهوم بوجود آمد، این احساس نامفهوم موجب شد که لحظه ای مکث کند. در نتیجه، برای بدست آوردن دنباله مطلبی که ماشین میکرد مجبور شد کاغذ را از سر بخواند.

«پولینوورا» نگاه استفسار آمیزی به «آرلانو» و «راموس» انداخت و آنها با او یکدیگر با نگاه استفسار آمیز جواب دادند. در چشمانشان بی تصمیمی ناشی از سوء ظن نمودار گشت. این پسرک بل و باریک، عنصری مجهول بود که تمام مخاطرات يك عنصر مجهول را در خود جمع داشت، او شناختنی و از دایره دید انقلابیون شریف و معمولی بسیار دور بود.

این افراد وطن پرست، باینکه ازدیاز و ظلم و جور او نفرت بسیار داشتند  
باینحال نفرتشان معمولی بود ولی در اینجا چیزی دیگر، چیزی که نمی  
دانستند چیست، وجود داشت؛ ولی ورا که همیشه پرجنب و جوش ترین  
و چابک ترین شان بود سکوت رادرهم شکست .

بالحن سردی گفت : «خیلی خوب، میگوئید که میخواهید بانقلاب  
خدمت کنید . کتتان را دریاورید . آنجا آویزان کنید . بیائید جای سطل  
ها و پارچه ها را بهتان نشان بدهم . کارتان باشستشوی این اطاق و کف  
سایر اطاقها شروع میشود . سلف دان هارا باید پاک کنید . بعد نوبت  
پنجره ها میرسد .»

پسرك سؤال کرد: «اینکارها برای انقلاب است؟»

ورا جواب داد : «برای انقلاب است .»

ریورا نگاه شکاکی بر تمام آنها انداخت و رفت که کت را بکند

گفت: «بسیار خوب.»

کلمه دیگری بر زبان نیاورد . هر روز میامد و کار خود را که عبارت

از جارو کشی، شستشو و تنظیف بود انجام میداد .

خاکستر بخاری هارا خالی میکرد ، زغال و چوب سفید میاورد و

قبل از اینکه پرحرارت ترین انقلابیون پشت میز کارشان خاصر شوند ،

بخاری هارا روشن میکرد .

یکدفعه سؤال کرد: «میتوانم اینجا بخوابم؟»

آه ! آه ! بالاخره دست دیاز از آستینش در آمد . معنی خوابیدن

در اطاق جوتتا ، وصول به اسرار آنها و فهرست اسامی و نشانی رفقائی

بود که درس زمین مکزیك بودند. تقاضایش را رد کردند و ریورا دیگر هیچوقت در این باره صحبت نکرد. نمیدانستند که چاه میخواستند و چگونه غذا میخورد. یکدفعه «ارلانو» دو دلار پش داد. ریورا سرش را تکان داد و پول را برگرداند. وقتیکه ورا با آنها ملحق شد و سعی کرد که پول را با و بقبولاند ریورا گفت:

«من برای انقلاب کار میکنم».

يك انقلاب جدید، پول لازم دارد و چون تا از این حیث همیشه در مضیقه بود. اعضاء آن گرسنگی میبردند و زحمت میکشیدند و طولانیترین روزها هم در نظرشان طولانی نبود؛ با این حال اوقاتی بود که بنظر میرسید بقا یا سقوط انقلاب به چند دلار بستگی دارد. یکبار وقتیکه برای نخستین دفعه کرایه خانه دو ماه عقب افتاد و صاحب خانه آنها را به تخلیه تهدید کرد، فیلیپ ریورا، پسرک جارو کش فقیر، که جامه های ارزان قیمت، مندرس و نسخ نما بتن داشت شصت دلار طلا روی میز «میشت بی» گذاشت. دفعات دیگر هم این جریان، تکرار شد. سیصدنامه از زیر ماشین تحریرها بیرون آمده بود. (تقاضای کمک و تعاون از گروههای متشکل کارگری، تقاضای نشر اخبار صحیح از ناشرین روزنامه ها، اعتراض بر رفتار ناهنجاری که از طرف دادگاههای ایالات متحده بر ضد انقلابیون معمول میشد) و چون پول نداشتند به پست نرسیده بود. میشت بی حلقه طلای ساده ای را که به سومین انگشتش داشت از دست داده بود. اوضاع یاس آور بود. راموس و آرنانو نومیدانه سیلپهای دراز خود را میکشیدند. نامه ها زمین مانده بود و اداره پست بخیریداران تمبر نسیه نمیداد. در اینجا بود که ریورا کلاهش را سرش گذاشت و بیرون رفت. وقتیکه

برگشت هزار و دو سنت تمبر روی می‌شت بی‌گذاشت.

ورا برق‌قا گفت: «نکند که طلاهای لعنتی دیاز باشد؟»

انقلابیون ابروهایشان را بالا انداختند و نتوانستند تصمیم بگیرند.  
وفیلیپ ریورا، جارو کش انقلاب، هر وقت که ضرورتی پیش می‌آمد، طلا  
و نقره در اختیار جوتتا می‌گذاشت.

هنوز هم آنها نمیتوانستند خود را بدوست داشتن او راضی کنند.  
نمیشناختندش. اعمال او شبیه اعمال آنها نبود. بانها اعتماد نمیبخشید. هر  
گونه محکی را پس میزد. از آن جوان‌ها بود که بهیچوجه جرأت نمیکردند  
مورد سؤال قرار دهند.

ارلانو با حال اضطرار گفت: «شاید آدم بزرگ و بی نظیری باشد،  
من که عاقل بجائی نمیرسد»

راموس گفت: «او انسان نیست»

می‌شت بی‌گفت: «روح او کرخت شده. نشاط و خنده در نهادش سوخته.  
مثل مرده است. بالین حال بطور وحشتناکی زنده است.»

بالین حال نمیتوانستند دوستش بدارند، هیچوقت صحبت نمیکرد،  
هیچوقت سؤال نمیکرد، هیچوقت پیشنهاد نمیکرد. بیحرکت، مثل  
یک مرده میایستاد و گوش میداد؛ فقط چشمانش بود که بشدت شعله میکشید.  
وقتی که صحبت آنها درباره انقلاب بالا می‌گرفت و گرم میشد نگاهش از  
صورتی به صورتی و از ناطقی بناطق دیگر میافتاد، مثل مته‌ای از یخ درخشان  
سوراخ می‌کرد و مشوش و مغشوش مینمود.

و رابه میشت بی گفت: «اوجاسوس نیست. باور کن. یك وطن پرست  
بزرگ است، از تمام ما وطن پرست ترست. من میدانم، احساس میکنم، در قلب  
و مغزم احساس میکنم، ولی بیچوجه نمیشناسمش»  
میشت بی گفت: «بدخلق است.»

و رابالرز گفت «میدانم. من چشمهایش را دیده ام. در چشمهایش  
آثار محبت دیده نمیشود، تهدید میکند، مثل چشمهای يك ببر وحشی است.  
میدانم که اگر برامم پشت پا بزنم میکشدم. او قلب ندارد. مثل پولاد،  
بیرحم و مثل یخ برنده و سردست. مثل ماهتاب يك شب زمستان است؛ از  
آتشها که آدم در يك قله دور افتاده، کوه بحد مرگ سردش میشود. من از  
دیا و تمام آدمکشان او نمیرسم، ولی از این پسر، از این پسر، میترسم.  
راستش را بگویم، میترسم. او نفس مرگ است.»

با این حال خود را بود که دیگران را با بر از اعتماد باو ترغیب میکرد.  
ارتباط میان لوس آنجلس و کالیفرنیاى سفلى قطع شده بود. سه نفر از رفقا  
با دست خود قبر خود را کنده و در داخل آن تیرباران شده بودند.  
دو نفر دیگر از طرف ایالات متحده در لوس آنجلس بزدان افتاده بودند.  
جوان الوارادو، فرمانده فدرال يك نر مغول بود. تمام نقشه های آنها را  
باطل میکرد. آنها دیگر نمیتوانستند با انقلابیون فعال کالیفرنیاى سفلى  
تماس بگیرند.

به یورای جوان تعلیمات لازم داده شد و بجنوب اعزام گشت. وقتی  
که بازگشت، ارتباط مجدداً برقرار شده و جوان الوارادو بقتل رسیده بود.

اورادربسترش درحالیکه چاقومی عمیقاً درسینه اش فرو رفته بود یافته بودند. اینکار از حد و تعلیمات ریور خارج بود. ولی اعضاء جو نتامیدانستند که ریورا درچه مواقعی به جنب وجوش میاید. از اوستوال نکردند. اوهم چیزی نگفت. ولی آنها یکدیگر نگاه کردند و تبادل نظر نمودند.

ورا گفت: «بهتان گفتم. دیازباید از این جوان بیشرا زهر کس دیگر بترسد. اورام نشدنی است. اودست خدانست.»

آن بدخلقی که میشت بی از آن صحبت کرده و تمام آنها احساس کرده بودند علت جسمی داشت. گاهی ریورا بالب شکافته و گونه سیاه یا گوش متورم باز میگشت. شیوه زندگی او دردنیائی که در آن میخورد، میخواستید، پول بدست میآورد و به شیوه های مجهول حرکت میکرد اینگونه بود. وقتی فرصتی بچنگ میآورد برای نامه انقلابی کوچکی که هفتگی منتشر میشد حروف چینی میکرد. مواقعی بود که قادر بحروف چینی نبود، بندانگشتهاش زخمی و کوفته بود، شستهایش مصدوم و از کار افتاده بود، این بازویا آن بازوش با خستگی بیپلوش آویخته بود و در همانحال رنج مکتومی در صورتش خوانده میشد.

آرلانو گفت: «بچه ولگردیست.»

راموس گفت: «مشری مراکز فسادست.»

ورا پرسید: «ولی پول را از کجا بدست میآورد. همین امروز،

همین حالا بمن گفتند که صد و چهل دلار پول کاغذ سفید را پرداخته.»

میشت بی گفت: «هیچوقت نمیگوید که در مواقع غیبت بکجام میرود.»

راموس گفت: «باید یکنفر را مامور مراقبتش کنیم.»  
و را گفت: «بدم نمیاید که من این وظیفه را بعده بگیرم، ولی میترسم  
دیگر نبینیدم مگر موقعیکه میخواستید دفن کنید او آدم مخوفی است. بخدا هم  
اجازه نمیدهد که میان او و مقصودش مانع شود.»

راموس گفت: «بنظر من او مظهر قدرت است. شعله و روح آنست،  
میل تسکین ناپذیر انتقامی است که دم بر نیماورد ولی بیصدا هلاک میکند.  
او ملك مخربی است که در ساعات آرام شب حرکت میکند.»

می شت بی گفت: «من بحال او میگیریم او هیچکس را نمیشناسد. از همه  
مردم متنفرست. او تنهاست... تك وتنها.»

نیمه هق هقی صدایش را قطع کرد و در چشمهایش غباری آشکار شد.  
عادات و رفتار ریور او افعاً اسرار آمیز بود. گاهی یکپفته نمیدیدندش،  
یکدفعه یکماه غیبتش طول کشید. همیشه مراجعت او ایام غیبتش را تحت  
الشعاع قرار میداد بی سروصدا سکههای طلا را روی میز می شت بی  
میگذاشت. دوباره روزها و هفتهها تمام اوقاتش را در جوتا میگذراند و  
باز دوباره در مواقع غیر منظم هر روز از صبح زود تا آخر شب ناپدید میشد.  
در چنین مواقعی زود میامد و نادیر گاه باقی میماند. ارلانو دیده بود که  
نیمشب بانبدا انگستانی که تازه متورم شده بود بحروف چینی مشغولست، گاهی  
هم از لب تازه شکافته اش هنوز خون میچکید.

بحران نزدیک شد. سر نوشت انقلاب بسته به جوتا و جوتا هم  
سخت در مضیقه بود. احتیاج پول از هر وقت دیگر بیشتر و تحصیل پول از هر



وقت دیگر دشوارتر بود. وطن پرستان تا آخرین دینار خود را داده و دیگر چیزی نداشتند که بدهند. گروه کارگران - زحمتکشان متواری مکزیکو - نیمی از مزد ناچیز خود را اهدا می کردند. ولی بیش از آن پول لازم بود. زحمت طاقت فرسا و پیکار جویانه سالیان، بمرحله نتیجه گیری نزدیک میشد. سربز نگاه بود. انقلاب روی موئی معلق بود. یکحرکت دیگر، يك آخرین کوشش قهرمانی، به پیروزی میانجامید. آنها مکزیکوی خودشان را می شناختند. بمحض اینکه آتش انقلاب مشتعل میشد همه جارافرا می گرفت. مجموعه دستگاه دیاز چون خانه مقوائی واژگون میشد.

سرحد آماده قیام بود. یکنفر یانکی با صد نفر «ا.و.و.» منتظر فرمان بود که از سرحد بگذرد و فتح کالیفرنای سفلی را آغاز کند. ولی او به تفنگ احتیاج داشت. ماجرا جویان تمام عیار، سربازان، راهزنان، آمریکائیهای نومید، سوسیالیست ها، آنارشیت ها، گردن کلفت ها، تبعیدی های مکزیک، زحمتکشان گریخته از اسارت، معدنچیان شلاق خورده و ارواح سرکشی که از دنیائی بغرنج بیرون ریخته بودند، در سواحل اقیانوس اطلس با جونتاس تماس داشتند. تمامشان تفنگ میخواستند که با انتقام جوئی هرچه بیشتر بجه گند. فریاد وقفه ناپذیر و جاودان آنها همیشه شنیده میشد. اینها تفنگ و مهمات، مهمات و تفنگ میخواستند.

سرازیر شدن این توده مغشوش، مفلس و انتقام جو از مرز همان و فتح انقلاب همان. گمرک خانه ها و گذرگاههای شمال تخلیه میشد. دیاز تاب مقاومت نداشت. او جرات نمیکرد ثقل سپاهیان خود را متوجه آنها

کند، زیرا حفظ جنوب لازم بود. در غیر این صورت، در جنوب هم شعله‌های انقلاب زبانه‌میکشید. مردم قیام میکردند. سیستم دفاعی شهرها یکی بعد از دیگری درهم میریخت. ایالات یکی بعد از دیگری بزانو در میامدند. و سرانجام از هر سو ارتش‌های پیروزمند انقلاب به خود شهر مکزیکو، آخرین تکیه‌گاه دیانزدیک میشدند. ولی پول! آنها مردانی داشتند که بی صبر و مشتاق بودند و دلشان برای بکار بردن تفنگ‌ها غنج میزد. بازارگانی را میشناختند که تفنگ‌ها را میفروختند و تحویل میدادند. ولی تا آخرین دلار خرج شده بود. دیگر هیچ وطن پرستی آه در بساط نداشت و سرنوشت آخرین آرزوی بزرگ آنها در حال تعلیق بود.

تفنگ و مهمات! هنگامی فرسوده میبایست تسلیح شوند. ولی چگونه؟ راموس درباره املاک مصادره شده خویش نوحه سرایی میکرد. ارلانو به و اخراجی و اسراف ایام جوانی خود تاسف میخورد. میشت بی معتقد بود که اگر اعضاء جونتتا در گذشته بیشتر صرفه جوئی میکردند، حالا اوضاع آنطور نبود.

پولینو را گفت: «فکر کنید! آزادی مکزیکو معلق به چند هزار دلار بی قابلیت است»

نومیدی تمامشان را فرا گرفته بود. ژوزه آماریلو آخرین امید آنها، که اخیراً بصفوفشان پیوسته و وعده پول داده بود در مزرعه دور افتاده خویش شناخته شده و کنار دیوار اصطبلش تیر باران شده بود. اخبار مر بوط باین موضوع

در همین موقع رسیده بود.

ریورا که زانو بر زمین زده و مشغول شستشوی زمین بود، سرش را بلند کرد، جارو در دستش معلق و بازوهای عریانش با آب صابون کشیف، خیس بود.

پرسید: «بپنجهزار دلار چاره کار میشود؟»

تعجب آنهارا فرا گرفت. و راسر تکان داد و باور کرد. نمیتوانست حرف بزند، ولی بیدرنگ ایمان شگرفی در او بوجود آمد.

ریورا گفت: «تفنگهارا سفارش بدهید» بسا این جمله شروع بادای طولانی ترین جملاتی کرد که تا آنوقت از او شنیده بودند. وقت تنگ است. ظرف سه هفته پنجهزار دلار برایتان میآورم. این بهترین کاریست که از دست من برمیآید.»

و رابا ایمانش جنگید. باور نکردنی است. از وقتی که او به مبارزه انقلابی مشغول شده بود، بسیاری از امیدها بنو میدی انجامیده بود. او به حرف این جارو کش زنده پوش انقلاب معتقد بود، با این حال جرات نمیکرد آنرا باور کند.

گفت: «تو احمقی.»

ریورا گفت: «ظرف سه هفته. تفنگهارا سفارش بدهید.»

بلند شد، آستین هایش را پایین کشید و کتش را پوشید.

گفت: «تفنگهارا سفارش بدهید. من همین الان میروم.»

☆☆☆☆

بعد از عجله و دوندگی، مکالمه تلفنی و بدو بیراه گفتن بسیار يك

جلسه شبانه در اداره کلی تشکیل شد: کلی کارش رونق داشت با این حال خوش شانس نبود. اودانی وارد را از نیویورک آورده و ترتیب مسابقه او را با میلی کارتی داده بود. این جریان مربوط به سه هفته پیش بود. و حالا دو روز بود که کارتی بسختی مجروح شده و خوابیده بود. این موضوع را با دقت از نظر خبر نگاران ورزشی مخفی کرده بودند. کلی در مشرق، به هر سنگین وزن واجد شرایطی تلگرام کرده بود، ولی آنها مقید به اوقات و قراردادهائی بودند. و حالا امید اگر چه خفیف در او زنده شده بود. بمحض اینکه کلی با ریورا رو برو شد، نگاهی باو کرد و گفت:

«عجب اعصابی داری!»

اثر کین خطرناکی در چشمهای ریورا آشکار شد، ولی صورتش تأثر ناپذیر باقی ماند.

تمام حرفی که گفت این بود: «دخلت را میارم»

— «از کجا میدانی؟ هیچوقت بازی کردن او را دیده ای؟»

ریورا سرش را تکان داد.

— «وارد چشم بسته، یکدستی دخت را می آورد»

ریورا شانه هایش را بالا انداخت.

— «دخلت را میارم»

میشل کلی پرسید: «تا حالا باکی دست و پنجه نرم کرده ای؟»

میشل کلی برادر مدیر باشگاه بود. ریورا نگاه خیره ای باو افکند و

جوابی نداد .

منشی مدیر که جوان ورزشکار و برازنده‌ای بود صدای مسخره آمیزی درآورد .

کلی سکوت خطرناک را شکست و گفت : «خوب ، تو را برتس را میشناسی ، قرارست که بیاید اینجا . دنبالش فرستاده‌ام . بنشین و صبر کن ، اگر چه از نگاه‌هایت پیداست که شانس موفقیت نداری . من نمیتوانم سرجمعیت را بامسخره بازی گرم کنم . میدانی که برای هر يك از صندلیهای اطراف رینگ پانزده دلار پول میدهند .»

وقتی رابرتس آمد معلوم بود که سرش کمی گرم است . آدمی بود بلندقد و لاغر که راه رفتنش مانند سخن گفتنش نرم و بیحالانه بود .

کلی بی مقدمه باصل موضوع پرداخت و گفت :

- «بین رابرتس ! ازاینکه این پسره مکزیکی را پیدا کرده‌ای باد توی آستینت انداخته‌ای . میدانی که بازوی کارتی شکسته . خوب ، این پسره زردمبو میخواهد جای کارتی را بگیرد . نظر تو چیست ؟»

رابرتس آهسته جواب داد : «بسیار خوب است کلی ، میتواند بالو دست و پنجه نرم کند .»

کلی بااوقات تلخی گفت : «خیال میکنم بعدهم میگوئی که میتواند حساب واردرا تصفیه کند .»

رابرتس قاضی ما بانه گفت : «نه ، این را نمیگویم . وارد يك بازی کن درجه اول و يك پهلوان رینگ است ، ولی نمیتواند باآسانی دخل

ریورا را بیاورد . من ریورا را میشناسم . هیچکس نمیتواند در او نقطه  
ضعفی پیدا کند . او با هر دودست بازی میکند . و میتواند از هر دو طرف  
رقیب را بیاد کتک بگیرد .»

- این موضوع مهم نیست . چکار میتواند بکند ؟ تو در سرتاسر  
عمرت بتربیت بوکسورها مشغول بوده ای ، من در برابر قضاوت تو با احترام  
کلام را برمیدارم . آیا او میتواند جمعیت را باندازه پولی که پرداخته اند  
سرگرم کند ؟»

- « مطمئناً میتواند . وارد راذیت میکند یک چیزی هم روش ، شما  
این پسر را نمیشناسید . من میشناسمش . من پیداش کردم . او نقطه  
ضعف ندارد . آتش پاره ایست . - بلدست چطور تماشاچیان را بانمایش  
هنرمندی خود سرگرم و مشغول کند . بقدری وارد را با استعداد ذاتی  
خود بتعجب میآورد که شما هم تعجب خواهید کرد . من نمیگویم که  
دخل وارد را میآورد ولی کاری خواهد کرد که خواهید فهمید آینده دارد .»  
کلی در جواب منشی اش گفت : « بسیار خوب ، به وارد تلفن کنید .  
من باو اطلاع داده ام که اگر صلاح بینم خبرش کنم . او در یلوستون  
است . و در آنجا میتواند باهیكل غلط انداز و جالب خودش شهرتی کسب  
کند .»

کلی پشتش را به رابرتس کرد . و پرسید : « مشروب میخوری ؟ »  
رابرتس مشروبش را مزه مزه و عقده دلش را باز کرد .

«بِهت نځغته ام که چطور این پسره را پیدا کردم. دو سال پیش بود که در ورزشگاه پیداش شد. من داشتم پراین را برای مبارزه بادلانی آماده میکردم. پراین آدم خبیثی است. یك ذره رحم در دلش نیست. او بایر حمی طرفهایش را خورد و خمیر میکرد و من هیچکس را ندیدم که بارضا و رغبت با او کار کند. من این پسره مکزیکي را که ایندر و آن در میزد پیدا کردم، ناچار بودم. قاپیدمش، دستکش دستش کردم و فرستادمش میدان. او از پوست دباغی نشده سفت تر ولی ضعیف بود. اولین حروف الفبای بوکس بازی را هم نمیدانست. پراین دنده اش را نرم کرد. ولی او دو روند سر پاماند و بعد بیهوش شد. علتش فقط گرسنگی بود. خرد و خمیر شده بود. شناختنش ممکن نبود. من نیم دلار و یك غذای حسابی بهش دادم. غذا را بلعید. دوروز بود چیزی نخورده بود. فکر میکردم که دیگر از این کارها نمیکند. ولی روز بعد آمد. محکم و عصبانی بود، ولی آماده بود که باز برای نیم دلار و یك غذای حسابی وارد میدان شود. بتدریج وضعش بهتر میشد. او یك بوکسور مادرزادست و استقامتش در تصور نمیگنجد. قلب ندارد. یك تیکه یخ است. از وقتیکه میشناسمش چهار کلمه پشت سر هم صحبت نکرده»

منشی گفت: «میشناسمش خیلی بدرد شما خورده.»  
 رابرتس جواب داد: «تمام برویجه ها امتحانش کرده اند. او از آنها تعلیم گرفته. من معتقدم که دخل بعضیشان را میتوانست بیاورد، ولی از این کار خوشش نیامد. بنظر من هیچوقت از بوکس بازی خوشش نیامد.»

از رفتارش معلوم بود.

کلی گفت: «در چند ماه اخیر مدتی در باشگاههای کوچک بازی کرد.»

— «مطمئناً. ولی نمیدانم یکدفعه چش شد. ناگاه بیوکس بازی علاقه پیدا کرد. مثل برق پرید بیرون و بچه‌های محلی را از میدان در کرد. ظاهراً پول میخواست. با اینکه لباسش نشان نمیدهد، پول و پوله هم بدست آورد. آدم عجیبی است. هیچکس سر از کارش در نمیآورد. هیچکس نمیداند وقتش را چطور میگذراند. حتی در مواقعی که مشغول است، هر روز بمحض اینکه کارش تمام میشود غیبتش میزند. بعضی اوقات هفته‌ها ازش خبری نیست. مربی او میتواند پول خوبی از قبل او دست آورد، اما گوش به حرف کسی نمیدهد. و حالا خواهی دید وقتی در باره موافق قرارداد مسابقه با او صحبت میکنی پیش از همه دستش را دراز میکند و میگوید چقدر پول میدی.»

در این موقع «دانی وارد» وارد شد. يك گروه بودند. مباشر و مریش هم با او بودند و او مانند طوفانی از لطف، حسن خلق و فتح وارد اطاق شد. از هر طرف باو خوش آمد گفتند. یکی لطیفه‌ای میپرانند دیگری جواب می‌گفت. همه می‌خندیدند. وضع او اینطور بود و فقط تا اندازه‌ای در آن صمیمیت وجود داشت. او هنرپیشه خوبی بود و ملایمت را گرانبهاترین ذخیره برای گذران در این دنیا میدانست. ولی زیر لفافه این ملایمت، بوکسوری بود محتاط، خونسرد و کاسب پیشه. بقیه چیزها نقاب بود.



دانی در تمام مذاکرات حرفه‌ای شرکت میکرد و بعضی‌ها می‌گفتند که  
مباشرش کوری است که جز نشخوار حرفهای دانی وظیفه‌ای ندارد.  
ریورا وضع دیگری داشت. در عروق او خون سرخ پوستان و خون اسپانیولی  
جریان داشت. در گوشه‌ای ساکت و بی‌حرکت نشسته بود و فقط چشمان سیاهش  
از صورتی بصورت دیگر گذر میکرد و همه چیز را ملتفت میشد.  
دانی در حالیکه نگاه آزماینده‌ای به هم‌اورد خویش میانداخت گفت:  
«همین پسر است. چطور دی دوست عزیز؟»

در چشمان ریورا فروغ زهر آگینی زبانه کشید، ولی حرفی نزد.  
او از تمام گرینگوها بدش می‌آمد. ولی نفرت از این گرینگو حتی برای خودش  
هم غیر عادی بود.

«عجب!» دانی بالحن مسخره‌ای به مباشرش اعتراض کرد. «نباید از من  
انتظار داشته باشید که با این آدم کرو لال دست و پنجه نرم کنم.» وقتی که خنده  
حضار تمام شد، ضرب دوم را وارد کرد. «وقتی که برجسته‌ترین افراد لوس-  
آنجلس این باشد، دیگر تکلیف باقی‌شان معلومست. این پسر مرا از توی کدام  
کودکستان بیرون آورده‌اید؟»

رابرتس بدفاع برخاست و گفت: «تاکنون نصف بلیط‌های ورزشگاه  
را فروخته‌ایم. دانی تو باید بمن کمک کنی. این بهترین کاریست که میتوانیم بکنیم.»  
دانی نگاه بی‌اعتنای دیگری به ریورا انداخت و آه کشید.  
- «حدس می‌زنم که باید رعایتش را بکنم، اگر فقط بادش در نره.»  
رابرتس غرید.

مباشردانی گفت: «باید احتیاط کنی. به این پسر و لاگرد که میخواهد

شناسی بدست بیاورد، امان نده.

دانی خندید: «آه! باید احتیاط کنم، خیلی خوب، خیلی خوب. بخاطر تماشاچیان عزیز، اول کار بغلش میکنم تا آخر ازش پرستاری میکنم. کلی تو دربارہ پانزده روزند چه میگوئی. وبعد وای بروز گارش»  
جوابش این بود: «همینطوره ولی بشرط اینکه آن چیزی را که میگوئی واقعاً بکنی و از عهده اش بر آئی»

«حالا بگذار حساب کنیم.» دانی مکث کرد و حساب کرد: «البته عایدی ها عبارت خواهد بود از شصت و پنج درصد و رودیه ها، همان کاری که قرار بود با کارت بکنیم. ولی تقسیم عایدی طور دیگری است. هشتاد درصد عایدی بمن میرسد.»

از مباشرش پرسید: «صحیح است؟»

مباشر سر تکان داد

کلی از ریور ا پرسید: «فهمیدی چه گفت؟»

ریور اسررش را تکان داد.

کلی تشریح کرد: «خوب همینطور است. عایدی شصت و پنج درصد، و رودیه ها خواهد بود. تو پسرک ناشناسی هستی، تو و دانی عایدی را تقسیم میکنید، بیست درصدش مال تو هشتاد درصدش مال دانی. تقسیم عادلانه ایست. اینطور نیست را بر تس؟»

را بر تس موافقت کرد: «ریور ا خیلی عادلانه است. تو هنوز شهرتی بدست نیاورده ای؟»

ریورا پرسید: «شصت و پنج درصد و روده‌ها چقدر است؟»

دانی کلام او را برای ادای توضیح برید: «آه، ممکنست پنجهزار دلار باشد، ممکن هم هست که به هشت هزار دلار برسد. در همین حدودها. سهم تو در حدود یک هزار یا یک هزار و ششصد دلار میشود. عقیده‌ات چیست؟»  
در اینموقع ریورا نفسشان را قطع کرد. با قاطعیت گفت:

«تمام عایدی مال برنده»

سکوت مرگباری حاکم شد.

مباشر دانی اعلام کرد: «آرزو بدلت میماند»

دانی سرش را تکان داد و گفت: «من مدت‌هاست که بوکس بازی میکنم. من درباره داور یا افراد حاضر فکر نمیکنم. درباره دوز و کلک‌هایی هم که گاهی چیده میشود چیزی نمیگویم. ولی آنچه میگویم اینست که این کار شایسته بوکسوری مانند من نیست. من با اطمینان بازی میکنم. هیچ حرفی در این نیست.» با خشونت سرش را تکان داد. «بیرم‌یا بیازم هشتاد درصد مال منست چه میگوئی پسر. مکنز یکی؟»

ریورا سرش را تکان داد.

دانی از جا در رفت.

«چه میگوئی مکنز یکی کثیف؟ شیطان میگوید همین الان دخلت را بیارم.»  
را برتس بدن خود را میان دو طرف منخاصم حائل کرد.

ریورا با صدای خشکی تکرار کرد: «تمام عایدی مال برنده مسابقه»

دانی پرسید: «چرا این حرف را میزنی؟»

جواب او این بود: «برای اینکه میتوانم مغلوبت کنم».  
دانی شروع کرد که کتبی را بکند. ولی پیشکارش میدانست، این  
قمپزی بیش نیست. دانی کتشی را دریاورد و با وساطت حاضرین آرام شد.  
«مه باو ابراز عطف میگردند. ریورا تنها مانده بود.

کلی رشته سخن را بدست گرفت: «بمن نگاه کن پسره احمق.  
تو هیچی بارت نیست، ما میدانیم که در ماههای اخیر کارت چه بوده، فقط  
چند نفر از بوکسورهای محلی را از یاد آورده ای. ولی دانی برای خودش  
آدمیست. بلافاصله بعد از این مسابقه، در مسابقه قهرمانی شرکت میکند.  
تورا هیچکس نمیشناسد. خارج از لوس آنجلس هیچکس اسم تو را نشنیده».  
ریورا شانه اش را بالا انداخت و گفت: «بعد از این مسابقه خواهند  
شنید».

دانی وسط حرفشان دوید: «واقعاً فکر میکنی که میتوانی مرا  
بزنی؟»

ریورا سرش را بعلافت تصدیق تکان داد.  
کلی التماس کرد: «آه، بیا، بحرف حسابی گوش کن».  
جواب ریورا این بود: «من پول میخواهم».  
دانی باو اطمینان داد: «هزار سال دیگر هم نمیتوانی از من  
ببری».

ریورا گفت: «پس حرفت چیه؟ پولی که ایتقدر آسان به چنگت  
میآید چرا دنبالش نمیروی؟»

دانی با اطمینان کامل داد زد: «جز این چاره‌ای نیست. آنقدر  
توی رینگ میزنمت که جانت در بیاید، پسره نتر، راستی مرا دست -  
انداخته‌ای؟ بنویس کلی! تمام عواید مال برنده است. این را توی ستون  
های ورزشی چاپ کن. بگو که مسابقه کین توزانه‌ایست. باین پسره  
پررو درس خوبی خواهم داد.»

منشی کلی شروع بنوشتن کرده بود که دانی حرفش را برید و گفت:  
«دست نگهدار!»

رویش را به ریورا کرد: «وزن کشتی چه میشود؟»

جواب این بود: «کنار رینگ معلوم میکنیم»

- «آره جون دلت! اگر قرار است تمام عواید مال برنده باشد

ساعت ده صبح وزن کشتی میکنیم.»

ریورا سؤال کرد:

«تمام عواید مال، برنده است؟»

دانی سرش را بعلامت تصدیق تکان داد: قضیه حل شد. او میخواست

دراوج نیروی خود وارد رینگ شود.

ریورا گفت: «ساعت ده وزن کشتی میکنیم.»

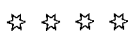
قلم منشی قزقرز کنان جلورفت.

رابرتس بالحن شکایت آمیزی بر ریورا گفت: «معنیش پنج پوند است.

تو خیلی چیزها را از دست داده‌ای. دانی باندازه یک گاو قوی خواهد

بود. تو احمقی. قطعاً کلکت را میکند. باندازه یک سر سوزن هم شانس

جواب ریورایک نگاه نفرت آمیز معنی دار بود. حتی از این گریه‌نگو هم که او را باشرف‌ترین آنها میدانست نفرت داشت.



وقتی ریورا وارد رینگ شد، جمعیت توجه زیادی باو نکرد. فقط عده کمی، دست خفیفی زدند و موج پراکنده‌ای از کف‌زدن‌های سرد، به‌علامت خوشامد بگوش رسید. تماشاچیان باو اعتقاد نداشتند. مثل بره‌ای بود برای ذبح بدست دانی بزرگ به‌مسلم آمده بود. علاوه بر این تماشاچیان نو می‌د بودند. آنها انتظار تماشای زدو خورد پرهیجانی را میان دانی وارد ویلی کلزتی داشتند، ولی حالا می‌بایست به تماشای این پسرک نو آنورا اکتفا کنند. تماشاچیان عدم علاقه خود را باین تغییر، با شرط‌بندی دوو حتی سه بر یک بنفع دانی نشان می‌دادند. و هر کس که تماشاچیان بنفع او شرط‌بندی کنند قلبشان نزد اوست.

پسرک مکزیکی در گوشه رینگ نشست و منتظر ماند. دقایق کوتاه آهسته می‌گذشت. دانی، او را منتظر گذاشته بود. این یک نیرنگ قدیم بود، ولی همیشه در بوکسورهای جوان و تازه کار موثر می‌افتاد. بوکسورهای جوان، در گوشه رینگ می‌نشستند، با خیالات خویش و تماشاچیان سنگدل و بی‌عاطفه‌ای که دود توئشان با آسمان میرفت روبرو میشدند، و از تأخیر ورود حریف دچار اضطراب می‌گردیدند. ولی این بار، این نیرنگ عقیم ماند. رابرتس حق داشت. ریورا متوحش نبود. او از تمام بوکسورهای جوان منظم‌تر و نیرومندتر بود و اعصابش با اعصاب آنها شباهت نداشت. همه خیال می‌کردند

که ریورا شکست خواهد خورد ولی او نفوذ ناپذیر در گوشه خود نشسته بود. دستیارانش گرینگوها و آدمهای غریبه بودند. آنها هم آدمهای پستی بودند. از طفیلیهای کثیف بوکس بازی، بیشرف و بیعرضه بودند. علاوه بر این چون معتقد بودند که طرفشان مغلوب میشود دلسرد و مأیوس بودند. اسپیدرها گرتی باو گفت: «حالا دیگر باید مواظب باشی.» اسپیدر سر دستیار او بود. «هر قدر میتوانی سعی کن که بازی را طول بدهی - کلی بمن اینطور گفته» اگر اینکار را نکنی، روزنامه‌ها این بازی را یک گنده کاری دیگر خواهند خواند و رسوائی بزرگتری در لوس آنجلوس بار خواهد آمد»

هیچ چیز تشویق آمیز وجود نداشت. ولی ریورا باین چیزها توجه نمیکرد - او از بوکس بازی بخاطر تحصیل جایزه نفرت داشت. این بازی منفور، مخصوص گرینگوهای منفور بود. اوفقط بعزت گرسنگی خود را در روزنامه‌ها زیر ضرب‌های مشت بوکسورها انداخته بود. با استعداد شگرف خود در این کار بهیچوجه توجه نداشت. از این کار نفرت داشت. قبل از اینکه وارد جوتتا شود، بخاطر پول بوکس بازی نکرده بود. او در میان آدمیزادگان اولین کسی نبود که خود را در یک کار منفور کامیاب میدید.

ریورا بتجزیه و تحلیل نمیپرداخت. فقط میدانست که باید در مبارزه فاتح شود. راه دیگری نمیتوانست وجود داشته باشد. پشت سر او قوایی صف کشیده بود، که از آنچه تماشاچیان بخواب میدیدند

عمیق تر بود و او را در این اعتقاد راسخ میساخت. دانی وارد، برای پول و زندگی مرفهی که همراه پول بود میجنگید. ولی ریورا بخاطر رؤیائی سوزان و خوفناک میجنگید. در حالیکه باچشمان گشاده، یکه و تنها در گوشه رینگ نشسته بود و منتظر خصم مکار خویش بود، این رویاها را با وضوح میدید، گویی رویاها با جسم و جانش در آمیخته اند.

کارخانه های «ریوبلانکو» را که دیوارهای سفید و آبی داشتند میدید، شهزاد کارگر گرسنه و رنگ پریده و بچه های کوچولوی هفت هشت ساله ای را میدید که برای روزی ده سنت ساعت های دراز زحمت میکشیدند. اجساد متحرک و وجه جمجمه های ترسناکی را میدید که در بیغوله ها کار میکردند. بخاطر آورد که پدرش این بیغوله ها را «حفره های مرگ» مینامید. یکسال کار در این بیغوله ها بمعنی مرگ بود. حیاط کوچک خودشان و مادرش را بخاطر میاورد که مشغول پخت و پز و خانه داری است و پی فرصتی میگردد که نوازشش کند و مورد ملاحظتش قرار دهد. پدرش را میدید که با قامت بزرگ، سیل های کلفت و سینه گود خود، بالاتر از همه بود. همه مردم را دوست داشت و قلبش بقدری بزرگ بود که باز هم برای محبت به مادرش و پسر کوچولوی که گوشه حیاط بازی میکرد جاداشت. در آن روزها اسم او فیلیپ ریورا نبود. اسم او فرناندز، بنام پدر و مادرش بود. پدر و مادرش او را «جوان» مینامیدند. بعدها اسمش را عوض کرد، زیرا میدید که کمیسر های پلیس از کلمه فرناندز نفرت دارند.

ژواکین فرناندز قوی همکل و شجاع، در رویاهای ریورا مقام شامخی



را اشغال کرده بود. ریورا در آن موقع نشناخته بودش ولی حالا که بعقب  
مینگرست اورا میشناخت. میتوانست اورا در حال حرف زدن در چاپخانه  
کوچک، یا کنار میز شلوغ پلوعی به بیند که تندتند، خطوط کج و معوج و  
خرچنگ قورباغه‌ای تمام نشدنی، مینوشت. میتوانست شب‌های عجیب  
و غریبی را ببیند که کارگران در ظلمت، مانند افرادی که قصد دارند اعمال  
زشتی مرتکب شوند، مخفیانه برای ملاقات پدرش میامدند و ساعت‌های  
دراز با او بصحبت میگذرانند و او که پسر کوچکی بود در گوشه‌ای گاهی  
بیدار میماند.

گویی از فاصله دوری صدای اسپیدرها گرتی بگوشش میرسید: «اول  
کار خودت را بنواز، تقلا می‌بکن، پول مال تست.»

دقایق میگذشت و ریورا هنوز در گوشه خود نشسته بود. اثری از دانی  
مشهود نبود. ظاهراً نیرنگ خود را بحد اکثر ادامه میداد.

ولی رویاهای بیشتری در لوحه خاطرات ریورا شعله می‌کشید. اعتصاب  
یاب‌تر بگویم اخراج کارگران ریوبلانکو. بهلت اینکه برادران اعتصابی  
خود را در ریوبلا کمک کرده بودند. در خاطرش جان گرفته بود. گرسنگی  
گروه‌هایی که برای جمع آوری بلوط‌ها، ریشه‌ها و علف‌ها به تپه‌ها اعزام  
میشدند، از آنها میخوردند و معده‌هاشان پیچ میخورد و دچار درد میشد  
در نظرش مجسم شده بود. سپس کابوس زمین بائر مقابل انبار شرکت،  
هزاران کارگر گرسنه، ژنرال رزالیو مارتینز و سربازان پورفیریو دیاز و  
تفنگ‌های مرگباری که گویی هرگز دهان از آتشباری نمی‌بست و خطایای

کارگران را دو باره در خون میشت ، از برابر چشمهایش میگذشتند .  
 بعد آنشب لعنتی در نظرش مجسم شد. اتومبیلهای عریضی را دید که اجساد  
 کشتگان را بازتفاع زیاد در آنها بار کرده بسوی وراکروز میفرستادند  
 تا طعمه کوسه ماهی های خلیج سازند. او بسوی توده های خاکستری رنگ  
 خزید، لخت وله و لورده بود و میخواست جسد پدر و مادرش را پیدا کند.  
 مخصوصاً مادرش را بیاد آورد ، فقط صورتش معلوم بود ، دهها جسد  
 بیجان روی بدنش سنگینی میکرد . دو باره سربازان پورفیریو دیاز با  
 تفنگهای خود شلیک کردند و او دوباره روی زمین افتاد و مثل گرگی که  
 روی تپه ها مورد تعقیب قرار گرفته باشد آهسته و بیصدا براه افتاد.

غرضی مانند غرض دریا بگوشش خورد ، دانی وارد را دید که با گروه  
 مرییان و کمکهای خود از راهرو مرکزی پایین آمد . تماشاچیان برای  
 قهرمان محبوبی که فتحش مسلم بود دیوانه وار هلهله میکردند ، همه نشانش  
 میدادند . همه هوادارش بودند . وقتی که دانی وارد با چالاکی از میان  
 طنابها گذشت و داخل رینگ شد حتی بکمکهای ریورا هم چیزی شبیه  
 شادی دست داد . لبخندهای پایان ناپذیر بر چهره دانی وارد نقش میبست  
 و هنگامیکه میخندید ، اثر خنده در تمام اعضاء صورت حتی در چین  
 گوشه چشمها و عمق چشمهایش آشکار میشد . چهره اش مظهر خوشحالی  
 و دوستی بود . همه کس را میشناخت . شوخی میکرد و میخندید و  
 از میان طنابها به دوستانش خوش باش میگفت . آنها که دورتر بودند و  
 نمیتوانستند حس ستایش خود را فرو نشانند با صدای بلند فریاد میزدند : «آی!

آی دانی؟ این هلهله شادمانه پنج دقیقه تمام طول کشید.

ریورا درسایه فراموشی مانده بود. تماشاچیان بهیچوجه با توجه نمیکردند. اسپیدرها گرتی در حالیکه صورتش را جلوی صورت او برده بود گفت: «تترس. دستورات من یادت نره». باید طولش بدهی، مبادا زمین بیفتی. اگر زمین بیفتی دستور داریم که در اطاق رخت کن حسابی دخت را بیاوریم. فهمیدی؟ همین الان مسابقه شروع میشود.

تماشاچیان شروع بکف زدن کردند. دانی از وسط رینگ بسوی ریورا آمد. خم شد و دست راست ریورا را میان دودستش گرفت و با گرمی تکان داد. چهره پر خنده دانی نزدیک چهره او بود. تماشاچیان در تحسین روحیه ورزشکارانه دانی، فریادشادی برآوردند. دانی خصمش را با محبت یک برادر خوشامد میگفت. لب های دانی تکان خورد و تماشاچیان که تصور میکردند کلمات ناشنیده او سخنان پر محبت یک ورزشکار خوشخوست، دوباره هلهله برآوردند. فقط ریورا کلمات آرام او را شنید.

از میان لب های پر خنده دانی این کلمات بیرون جست: «موش کوچولوی مکزیکی، ریقت را در میآورم».

ریورا تکان نخورد. بلند نشد. فقط از چشمانش شعله کین بیرون

جست.

یک نفر از پشت سرش از میان طنابها فریاد زد: «بلند شو سک!»

جمعیت شروع بطعن و لعن رفتار غیر ورزشکارانه ریورا کرد ولی او

بیج رکت بر جای بود . وقتی که دانی از میان رینک بجای خود بر میگشت یکبار دیگر فریاد هلهله و کف زدن جمعیت بلند شد .

هنگامیکه دانی لخت شد ، فریادشادی جمعیت برخاست . بدنش بی نقص و انباشته از لطف ، سلامت و نیرو بود . پوست بدنش مانند پوست بدن زنان سفید و نرم بود . تمام آثار شکوه ، انعطاف پذیری و قدرت در آن جمع بود . دانی این حقیقت را در جریان دهها پیکار باثبات رسانده بود . عکسهای او در تمام مجلات تربیت بدنی دیده میشد .

هنگامیکه اسپیدرها گرتی عرق گیر ریورا را از تنش در آورد ، ناله جمعیت بلند شد . بدنش بعلت تیرگی پوست ، بیش از اندازه لاغر بنظر میرسید . بدنش با عضله بود ولی جلوه عضلات خصم را نداشت . آنچه که جمعیت نمیدید سینه فراخش بود . تماشاچیان نمیتوانستند استحکام نسجهای گوشت او و چابکی و ظرافت اعصابی را که تمام اعضاء او را یک مکانیسم جنگی عالی متصل میکرد حدس بزنند . تنها چیزی که جمعیت میدید یک پسر هیجده ساله سیاه سوخته ، بایک بدن ظاهر اکود کانه بود . وضع دانی غیر از این بود . دانی یک مرد بیست و چهار ساله و بدنش یک بدن مردانه بود . وقتی که پهلوئی هم وسط رینک ایستادند و داور شروع به بیان آخرین دستورها کرد ، این اختلاف با شدت بیشتر جلوه گر شد .

ریورا دید که رابرتس مستقیماً پشت سر روزنامه نگاران نشسته است . بیش از حد معمول مست بود و صدایش هم بهمان تناسب پائین تر بود . رابرتس آهسته گفت : « ریورا سخت نکیر ، بخاطر داشته باش که

نمی‌تواند ترا بکشد، او آخر کار حمله می‌کند، ولی مضطرب نشو. فقط کاری که می‌کنی بدنت را بپوشان. جا خالی کن و گلاویز شو. صدمه زیادی بتو نمی‌تواند بزند. خیال کن که در ورزشگاه مشغول مشت خوردن هستی.»  
ریورا هیچ‌گونه اثری که علامت شنیدن این حرف‌ها باشد نشان نداد.

رابرتس با صدای آهسته، به پهلودستیش گفت: «عجب تخم جن بد اخمی است. همیشه همین‌طور بوده.»

ولی ریورا نفرت همیشگی خود را فراموش کرده بود. رویای تفنگ‌های بیشمار چشمانش را کور کرده بود، چهره هر یک از تماشاچیان، آنجا که چشمش کار می‌کرد، در جایگاه‌های گران‌قیمت به یک تفنگ مبدل شده بود. سرحد طولانی، خشک، آفتاب‌زده و ملتهب‌مکزیک را امیدید که در کنار آن مردان خشم‌گین در انتظار تفنگ معطلند.

بلند شده بود و در گوشه رینگ انتظار می‌کشید. کمک‌هایش از وسط طناب‌ها بیرون خزیده، چارپایه‌ها با خودشان برده بودند. روبرویش آن طرف رینگ دانی ایستاده بود. طنین زنگ شنیده شد و مسابقه شروع گردید. جمعیت فریاد شادی برآورد، هیچ‌وقت مسابقه‌ای مطمئن‌تر از این مسابقه ندیده بود. روزنامه‌ها حق داشتند. جنگ کین جویانه‌ای بود. سه چهارم فاصله‌ها را دانی برای رسیدن به ریورا پیمود، بخوبی معلوم بود که قصد دارد پسرک مکزیکی را له و لورده کند. هجوم کرد و نه یک ضربه نه دو تا بلکه ده‌ها ضربه فرود آورد. دانی، طوفانی از ضربه‌ها و تندبادی مخرب بود. ریورا نابود شده

بود. زیر پهن ضربه‌هایی که از هر زاویه و هر طرف از دست يك استادفن بیرون می‌جست خرد و خمیر و مدفون شده بود. یکبار روی طنابها افتاد. داور آنها را از هم جدا کرد، و ریورا دوباره روی طنابها افتاد.

این جنگ نبود. این کشتار و آدم‌کشی بود. هر جمعیتی بغیر از جمعیتی که برای تماشای مسابقه پول پرداخته است در نخستین دقیقه شور و هیجان خود را از دست می‌داد. دانی واقعاً هر چه از دستش بر می‌آمد می‌کرد. نمایش با شکوهی بود. اطمینان جمعیت و همچنین هیجان احساسات آن بعدی بود که متوجه نشد مکزیک‌کی هنوز سرپا ایستاده است. جمعیت ریورا فراموش کرده بود، چنان در زیر حملات درهم شکن پنهان شده بود که جمعیت بندرت میدیدش. يك دقیقه و دو دقیقه باین ترتیب گذشت. سپس در موقعیکه داور آنها را از هم جدا کرد جمعیت دیدش. لبش شکافته و بینی اش خونین بود. وقتیکه برگشت و بادانی گلاویز شد، رگه‌های خونی که از تماس بدنش با طنابها ایجاد شده بود بشکل خطوط سرخ رنگ روی پشتش دیده می‌شد. ولی چیزی که تماشاچیان ملتفت نبودند این بود که سینه‌اش بالا و پائین نمی‌آمد و در چشمانش مانند همیشه شعله‌تندی زبانه میکشید. بسیاری از قهرمانان نام‌جو، در زد و خورد های ستم‌گرا نه اردو گاه‌های آموزشی، این حمله درهم شکن را روی او آزمایش کرده بودند. او آموخته بود که بخاطر از نیم تا پانزده دلار در هفته، این حملات را تحمل کند. مکتب دشواری بود و او از بوته‌های آزمایش دشوار گذشته بود.

ناگاه واقعه حیرت‌انگیزی روی داد. همه و هیاهوی درهم و برهم

ناگهان خاموش شد. ریورا تنها ایستاده بود. دانی ترسناک، به پشت افتاده بود. داشت بهوش میامد، بدنش میلرزید. قبل از افتادن تلو تلو نخورد و سقوطش هم زیاد طول نکشید. هوک راست ریورا با سرعت مرگ آسایی بهواپرتابش کرد. داور بایکدست ریورا را عقب زد و بالای سر جنگاور افتاده ایستاد و شروع بشمردن کرد. رسم تماشاچییانی که برای حضور در مسابقه پول پرداخته اند اینست که وقتی بایک «ناک داون» تروتمیز روبرو میشوند، ابراز شادی میکنند. ولی این تماشاچیان ابراز شادی نکردند. واقعه بسیار غیرمنتظری روی داده بود، جمعیت در سکوت سنگینی به شمارش نایبها گوش میداد و در میان این سکوت صدای شادمانه رابرتس شنیده شد:

«نگفتم جنگاور نیست که باد و دست بازی میکند»

در نایب پنجم، دانی غلتید، وقتی که نایب هفتم شمرده شد، روی یک زانوی خود قرار گرفته و آماده بود که بعد از نایب نهم و قبل از نایب دهم برخیزد. اگر در نایب دهم زانویش هنوز روی زمین بود، ناک داون و «ناک-اوت» محسوب میگردید. لحظه ای که زانویش از زمین جدا میشد «سرپا» حساب میشد و ریورا حق داشت که حمله کند و دوباره بیندازدش زمین. لحظه ای که زانوی دانی از زمین جدا میشد ریورا میخواست دوباره ضربه خود را وارد کند، دور میزد، ولی داور خود را میان آنها حائل میساخت و ریورا امید داشت که نایبها را خیلی آهسته میشمرد. تمام گرینگوها، حتی داور مخالف او بودند.

در نایه «نهم» داور ریورارا با شدت بقلب هول داد. این بی انصافی بود، ولی به دانی امکان داد که برخیزد. دوباره لبخند در لبانش آشکار شده بود. در حالیکه خم شده بود و بازوهایش صورت و شکمش را حفظ می کرد زیر کانه باریورا گلاویز شد. بموجب تمام مقررات بوکسبازی داور وظیفه داشت که آنها را از هم جدا کند ولی اینکار را نکرد. دانی مثل کنه به ریورارا چسبیده بود و لحظه بلحظه حالش بهتر میشد. آخرین دقیقه «روند» با سرعت تمام میشد. اگر دانی میتوانست تا آخر روند مقاومت کند بعد از آن يك دقیقه تمام وقت داشت که در جای خود تجدید قوا کند. و او تا آخر روند مقاومت کرد و بالاینکه در وضع یاس آور و دشواری گیر کرده بود، پیوسته لبخند میزد.

یک نفر داد زد «عجب خنده ایست که تمام نمیشود» و حضار باین شوخی خندیدند.

دانی در گوشه خود، در حالیکه کمکها با شدت مشغول مشت و مال بدنش بودند، به مشاورش گفت:

«پسره چلقوز خوب سنگ روی یخ شد.»

روندهای دوم و سوم آرام بود. دانی، این پهلوان حیلله گر و پخته رینگ، جا خالی می کرد، سرش را میزدید، مقاومت می کرد و کوشش مینمود که اثر گیج کننده ضربه روند اول را بر طرف کند. در روند چهارم حالش بجا آمده بود. بالاینکه مرتعش و شکسته بود، وضع مساعدش با و امکان میداد که شور و هیجانش را دوباره بدست آورد. ولی دیگر به تاکتیکهای ضربتی



متوسل نمیشد. مکزیکی نشان داده بود که آدم سرسختی است. دانی در فوت و فن بازی، مهارت و تجربه استاد بود و با اینکه نمیتوانست ضربات مرگبار وارد کند، شروع به کوبیدن و خسته کردن حریف کرد. در مقابل هر ضربت ریورا سه ضربه وارد میکرد، ولی اینها فقط ضربه های انتقامی بود نه مرگبار. بعد از تراکم مقدار زیادی از این ضربه ها، حریف از پا در میامد. دانی از این پسرکی که با هر دو دست بازی میکرد و در هر دو مشتش ضربه های حیرت انگیز خفته بود، بر حذر بود.

ریورا دزد دفاع از خود، ضربه های مستقیم چپ ناراحت کننده بکار میبرد. دوباره و دوباره، حمله بعد از حمله، ضربه های مستقیم - چپ را با فشار سخت بر دهان و بینی دانی فرو ذمیاورد. ولی دانی دائما تغییر وضع میداد. به همین علت قهرمان آینده بحساب میامد. دانی میتواندست بمیل خود يك شیوه بازی را با شیوه دیگر عوض کند. او اکنون کوشش خود را صرف بازی «محافظتی» میکرد. در اینکار مخصوصا ورزیده بود، و اینکار با او امکان میداد که از ضربه های مستقیم چپ حریف در امان ماند. با این شیوه خود، بارها جمعیت را دچار هیجان دیوانه وار کرد و بالاخره با يك «آپرکات» مکزیکی را به او پراند و روی دشک انداخت. ریورا روی يك زانو قرار گرفت، میخواست از شمارش ثانیه ها حدا کثر استفاده کند و در باطن میدانست که داور ثانیه ها را تندتر میشمرد.

دوباره در روند هفتم، دانی «آپرکات» سهمگین خود را بکار برد. فقط توانست که ریورا را به تلو تلو خوردن وادارد، ولی يك لحظه بعد موقعی که

ریوراییدفاع بود. بایک ضرب دیگر درهم شکستش، بدن ریوراروی سرروزنامه نگارانی که پامین نشسته بودند معلق زدو آنها اورا روی لبه سکوی اینور طناب پرت کردند. در آنجا ریورا روی يك زانو قرار گرفت و داور شروع بشمردن ثانیه ها کرد. آن سوی طنابها، طنابهایی که ریورا میبایست از وسط آنها داخل رینگ شود، دانی درانتظار بود. داور مداخله نمیکرد و عقب نمیزدش. جمعیت از فرط شادی ازخود بیخود شده بود. تماشاچیان فریاد میزدند «بکشش دانی! بکشش»

دههافر این جمله را آنقدر تکرار کردند که بصورت سرود جنگی گرگها درآمد.

دانی بهترین کوشش خود را بکار برده بود، ولی ریورا در ثانیه هشتم بجای ثانیه نهم، ناگهان بداخل رینگ جست و بادانی گلاویزشد. حالا داور بجنب و جوش افتاده بود، جدامیکردش تا ازپادرآید. تمام امکاناتی را که در اختیار يك داور بی انصاف است بنفع دانی بکار میبرد.

ولی ریوراسرپامانند و اثر گیجی از مغزش برطرف شد.

گرینگوهای منفور تمامشان بی انصاف بودند. در سخت ترین لحظات،

درخشش رویاها در مغز ریو را ادامه داشت، خطوط طویل قطارهای راه آهن را که در میان بیابان حرکت میکردند، دهقانان و پلیس های امریکائی، زندانها و سیاه چالها، افراد دربدر کنار مخزن آب، مناظر خشن و دردناك سرگردانی بعد از حادثه ریوبلانکا و اعتصاب از برابر چشمش میگذشت. شعله های انقلاب کبیر سرخ را باشکوه و جلال در وطنش میدید،

تفنگها در برابر چشمش جلوه گری میکردند. هر يك از چهره های منفور بصورت يك تفنگ در آمده بود و بخاطر تفنگها می جنگید. او تفنگ بود، او انقلاب بود، او برای تمام مکزیکو می جنگید.

جمعیت داشت ازدانی خشمگین میشد. چرا کاری را که میبایست بکنند نمی کرد، چرا ریورارا از پا در نمی آورد؛ البته ریورا از پا در میامد، ولی چرا این قدر لجبازی می کرد؛ فقط چند نفر به ریورا ابراز علاقه میکردند و آنها، آن عده معین و مشخص از جمعیت بودند که روی هر چیزی شرط بندی میکنند. این افراد معتقد بودند که برنده بازی دانی است، با وجود این روی پسرک مکزیکو چهارپایه و یک به سه شرط بندی کرده بودند. عده کمی هم در این باره مشغول شرط بندی بودند که ریورا چند روز دوام می آورد، سیل پول در کنار رینگ روان بود و اعلام میشد که بیش از هفت و حتی شش روز دوام می آورد. برندگان این شرط بندی، حالا که پولشان از خطر رسته بود، جملاگی به هواداران قهرمان محبوب پیوسته بودند.

ریورا از پا در نیامد. در روز هفتم حریف بیهوده سعی کرد که «ابرکات» را تکرار کند، در روز نهم ریورا دوباره جمعیت را دچار حیرت کرد، در وسط گلاویزی بایک حرکت تند و چابک از حریف جدا شد و در فاصله کوتاه بدنهایشان، مشت چپش از کمر بالا آمد، دانی روی زمین افتاد و داور شروع به شمردن کرد. تماشاچیان وحشت زده شدند، دانی با همان فن خودش از پا در آمده بود. ابرکات راست معروف او، حالا به بدن خودش فرود آمده بود. هنگامیکه دانی در شماره «نه» بلند شد، ریورا برای گرفتن

او کوشش بکار نبرد، داور علناً مانع اینکار بود، ولی وقتی که قضیه برعکس میشد و ریورا میخواست از زمین بلند شود، کاملاً کنار میرفت.

دوباره در روند هم ریورا، اپرکات راست خود را که از کمرش بالا آورده بود حواله چانه حریف کرد. دانی داشت نومید میشد. لبخند هیچوقت از لبانش دور نمیشد و دوباره شروع بحملات تند و پیاپی کرد. تند باد ضربه های او به ریورا لطمه ای وارد نمیکرد، ولی ریورا، درگیرا گیر این حملات مبهم و تند، سه بار پشت سر هم روی رینگ انداختش. حال دانی حالا دیگر زود بجا نمیامد و در روند یازدهم، دچار وضع خطرناکی شده بود. از این بیعد تاروند چهاردهم جا خالی میکرد، سرش را میدزدید، بانهایت صرفه جوئی میجنگید، ولی سعی میکرد که تجدید قوا کند. هر حقه و حيله ای را بکار میبرد، گلاویز میشد و اینطور وانمود میکرد که بر حسب تصادفست. دستکش ریورا را میان بازو و بدنش میگرفت، دستکشش را روی دهان ریورا میگذاشت تا نفسش تنگ شود. غالباً در موقع گلاویزی از میان لب های شکافته و خندانش، در گوش ریورا دشنام های زشت و هرزه میگفت. تمام افراد، از داور گرفته تا تماشاچیان از او حمایت میکردند. آنها میدانستند که چه نقشه ای در سر دارد. دانی تمام کوشش خود را صرف تلافی جوئی میکرد، در انتظار فرصت بود، حيله گرانه حمله میکرد و پس میکشید، در انتظار لحظه ای بود که بتواند ضربه کاری را وارد کند و ورق را بر گرداند. همانطور که يك بو کسورد بگرو بزرگتر قبل از او کرده بود، او هم میتواندست يك ضربه چپ و راست بر شبکه اعصاب بالای شکم و آرواره حریف وارد کند.

او میتوانست اینکار را بکند؛ زیرا از قدرت ضربه‌ای که در بازویش وجود داشت - قبل از اینکه از پا در آید - مطلع بود.

در فاصله روندها، کمکهای ریورا، توجه کافی باو نمی‌کردند. حوله‌های آنها این‌ور و آن‌ور میشد، ولی هوای کمی وارد ریه‌های ملتہبش میکرد. اسپیدرها گرتی راهنمایش میکرد. ولی ریورا میدانست که راهنمایی‌های غلطی است. همه مخالفش بودند. خیانت احاطه‌اش کرده بود. در روند چهاردهم دوباره دانی را بزمین انداخت. در حالی که داور بشمردن ثانیه‌ها مشغول بود ریورا ایستاده بود و دستهایش در اطرافش آویزان بود. یکوقت ملتفت شد که در گوشه مقابل زمزمه‌های مشکوکی میشوند. میشل کلی را دید که پهلوی رابرتس رفت سرش را خم کرد و آهسته مشغول صحبت شد. گوشهای ریورا مثل گوش گربه حساس بود، ورزیدگی صحرائی داشت و توانست بعضی کلماتی را که میان آنها رد و بدل میشد بقايد. ولی دلش میخواست بیشتر بشنود و هنگامیکه حریف برخواست بایک مانور بسوی طناها کشیدش و با او گلاویز شد.

شنید که میشل میگوید: «باید اینطور بشود» رابرتس بعلامت تصدیق سر خود را خم میکرد. «دانی باید حتما ببرد، اگر نبرد خانه‌ام خراب میشود، يك کاری بکن.»

و پس از آن ریورا دیگر چیزی ندید. آنها سعی میکردند سرش را کلاه بگذارند. یکبار دیگر دانی را بزمین انداخت و در حالی که دستهایش

باطراف آویزان بود ایستاد. را برتس بلند شد و گفت:

«برو سرجات»

او باتحکم همانطور که بارها در ورزشگاهها باریور صحبت کرده بود صحبت میکرد. ولی ریورا نگاهی حاکی از نفرت باو انداخت و در انتظار بر خاستن دانی بر جای ماند. وقتی در یک دقیقه فاصله روند، بجای خود برگشت، کلی آمد و باریورا صحبت کرد.

با صدای خشن و کوتاهی گفت: «ملعون دست بردار، تو باید زمین بخوری. دستت را بگذار توی دست من، آینده ات را تامین میکنم. دفعه دیگر میگذارم مغلوبش کنی. ولی این دفعه تو باید تسلیم شوی.»

ریورا با چشمهایش نشان داد که حرفهای او را میشنود ولی اثری از قبول یا عدم قبول نشان نداد.

با غضب پرسید: «چرا جواب نمیدهی؟»

اسپیدزها گرتی حرف او را تکمیل کرد: «تو بهر حال میبازی. داور هر طور که باشد نمیگذارد تو ببری. حرف کلی را قبول کن و تسلیم شو!»

کلی التماس کرد: «پسر تسلیم شو! بهت کمک میکنم که قهرمان بشوی.»  
ریورا جواب نداد.

«اینکار را میکنم، بمن کمک کن پسر!»

وقتی که زنگ صدا درآمد، ریورا احساس چیزی مخاطره آمیز کرد. تماشاچیان ملتفت نبودند. خطری بود که داخل رینگ وزیر گروش

وجود داشت. بنظر میرسید که اطمینان قبلی دانی باز گشته است. اعتمادی که در پیش روی او وجود داشت ریور را با وحشت انداخت. نیرنگی در حال اجرا بود. دانی حمله کرد، ولی ریورا باین حمله تن نداد. خودش را زد دید و بکنار رفت. دانی میخواست با او گلاویز شود. اینکار برای حیلۀ ای که در نظر داشت لازم بود. ریورا عقب رفت و دور زد، با اینحال میدانست که دیر بازود نوبت گلاویزی و حیلۀ بعد از آن خواهد رسید. نو میدانه سعی میکرد که این حیلۀ را عقیم سازد. اینطور وانمود کرد که دانی در حمله آینده به گلاویزی موفق خواهد شد. در عوض، در آخرین لحظه، درست همان موقعی که بدنهایشان میبایست بهم چفت شود، ریورا بسرعت خود را عقب کشید. و در همان لحظه، کمک دانی فریاد زد «فال» (۱) ریورا آنها را خام کرده بود. داور در حال بی تصمیمی مکث کرد. تصمیمی که برلبایش میلرزید هرگز ادا نشد، زیرا یک صدای نازک پسرانه از توی گالری فریاد زد «بی انصافی نکن!» دانی علنا به ریورا ناسزا میگفت و تهدیدش میکرد و باطراف میچرخید. ریورا هم تصمیم گرفته بود که دیگر ضربه ای بر بدن دانی وارد نکند. با اینکار نیمی از شانس پیروزی را از دست میداد، ولی میدانست که اگر اصولا نخواهد بیرد اینکار لازمست. میدانست اگر کوچکترین امکانی بانهادهد برایش «فال» میگیرند. دانی تمام کوشش متوجه حفظ صورتش بود. دوروند تمام دنبال پسر کی که جرات نمیکرد از فاصله نزدیک با او روبرو شود دوید، ریورا دوباره و دوباره مورد حمله قرار گرفت و

دهها ضربه را برای جلوگیری از گلاویزی خطرناك تحمل کرد. در جریان این آخرین حمله عالی دانی، تماشاچیان برپا خاسته و دیوانه شده بودند. آنها ملتفت نبودند. فقط چیزی که میدیدند فتح نهایی قهرمان محبوبشان بود.

تماشاچیان باغضب از ریورا میپرسیدند «چرا نمیجنگی؟ ترسو؟ ترسو! یالله! یالله! بکشد دانی! بکشد! حتماً پدرش رادرمیاری بکشد!»

در تمام ورزشگاه فقط ریورا خونسرد بود. او از نظر طبیعت و خون از همشان پر حرارت تر بود ولی از رهگذار چنان حرارت های سوزانی گذشته بود که هلهله دسته جمعی ده هزار گلو که موج از پس موج بیرون میداد، در مغزش بیش از سرمای ملایم يك هوای گرك و میش تابستانی اثر نداشت.

تاروند هفدهم، دانی به حملات خود ادامه داد. ریورا زیر يك ضربه سنگین دلاویك بر شد. ضمن اینکه بعقب میرفت دستهایش باناتوانی فرو افتاد. دانی فکر کرد که فرصت را بچنك آورده است، پسر ك توی چنگش بود. ولی ریورا که با این حيله او را خام و بی دفاع کرده بود، ضربه جانانه ای بردهانش فرود آورد. دانی بزمین غلطید. وقتی که بلند شد، ریورا بایك ضربه راست برگردن و آرواره اش، بزمینش انداخت. سه بار این عمل را تکرار کرد. هیچ داوری نمیتوانست اینکار را «فاول» حساب کند.



کلی به داور التماس میکرد: «آه بیل، بیل!»

داور باتأثر جواب می داد: «نمیتوانم، فرصت نمیدهد»

دانی درهم کوفته و قهرمان هنوز سعی میکرد بلند شود. کلی و سایر افرادیکه نزدیک رینگ بودند، پلیس را صدا میزدند که مداخله کند، ولی کمک دانی هنوز حوله اش را وسط نمیانداخت. ریورا، سروان چاق پلیس را دید که ترسان از میان طنابها بالا آمد، او بخوبی معنی اینکار را میدانست. گریه گوها در بوکس بازی انواع تقلبات را بکار میبردند. دانی روی زانویش قرار داشت و با ضعف و عجز، در برابر او تلوتلو میخورد. داور و سروان پلیس داشتند به ریورا میرسیدند که او آخرین ضربه را وارد کرد، دیگر احتیاجی بجای گیری از مبارزه نبود، زیرا دانی دیگر برنخواست. ریورا با صدای خشن سر داور داد زد: «بشمر!»

هنگامیکه شمردن ثانیه ها تمام شد کمکهای دانی بلندش کردند

و بجایش بردند.

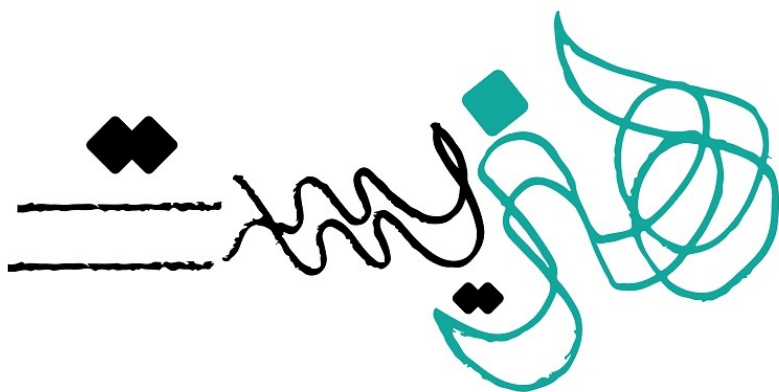
ریورا پرسید: «کی برده است؟»

داور با تردید دست های دستکش پوشش او را گرفت و بلند کرد.

کسی به ریورا تبریک نگفت. تنها بگوشه خود رفت و در آنجا هنوز کمکهایش چارپایه را گذاشته بودند. به طنابها تکیه داد و نگاه آکنده از تنفر خود را آنقدر بالا و پایین برد که مجموعه ده هزار گریه گوی منفور را در برگرفت. زانو هایش میلرزید و از فرط خستگی حق حق میکرد در

برابر چشمهایش، صورت های منقور، با حالت تهوع آوری جلو و عقب می رفتند،  
سپس بخاطر آورد که اینها تفنگها هستند . تفنگها مال او بودند، انقلاب  
میتوانست ادامه یابد .

پایان



**WWW.HONARIST.COM**

برای دانلود تمامی کتاب های جک لندن به سایت هنریست مراجعه کنید.